

«ای قوم به حج رفته... بیاید بیاید!»

نویسنده: آساره آسا

چیزی، مثل امیدی محو یا بیمی مبهم، نوشتن این خطوط را اجباری می‌کند؛ چیزی که آنقدر مصرانه به دور ذهنت می‌پیچد که به ناگزیر قلم برداری و بنویسی که هر چه سخت و استوار است باید دود شود و به هوا برود... حتی اگر آن اندیشه صلب‌شده ارجمندترین و قابل‌احترام‌ترین رفقا باشد. مقدمه کافی است! اصل مطلب این است که حبیب ساعی مطلبی نوشته با عنوان «مناسک حج اول ماه مه را بجا بیاوریم! (قربتاً إلى البرولتاریا)» و بهروز فرهیخته مطلبی دیگر در نقد آن با عنوان «ساعی چگونه «مناسک حج اول ماه مه» را بجا آورده است؟!»¹ نوشته پیش رو دفاع از ساعی نیست، بلکه نقدی است بر انتقاد از نقد ساعی، آن هم به یک دلیل ساده که شاید با دامن زدن به این بحث جریان تئوریک، که در نهایت چیزی جز نقد نیست، از برکه‌ای که در آن محصور شده بیرون بیاید و باعث رشد و شکوفایی شود. پس بی‌کسب اجازه از بزرگان قوم بی‌کفش و کلاه به وسط این بحث می‌پریم.

فرهیخته از مطلب ساعی چند محور بیرون کشیده و سپس به هر کدام می‌پردازد و عیب‌ها و اشکالات و انحرافات هر کدام را بیان می‌کند. برای سهولت کار ما هم به سیاق او حرکت کرده و به این محورها می‌پردازیم، اما پیش از آن لازم است بر نکاتی سؤال‌برانگیز در «مقدمات سؤال [سؤال] برانگیز ساعی» انگشت بگذاریم.

۱. فرهیخته می‌پرسد: «آیا ساعی با «تهنیت» گفتن به «کسانی که زیر استعمار از فرط فقر و گرسنگی در عذاب‌اند» مشکل دارد یا اساساً اعتقادی به وجود شمار بزرگ انسان‌هایی که در این شرایط زندگی می‌کنند، ندارد؟» ما از او می‌پرسیم: آیا

¹ این مطالب را در به ترتیب در اینجا <http://www.peykarandesh.org/articles/1114-2019-04-30-19-25-46.html> و اینجا <http://www.azarakhsh.org/doc/magale/Naghd%20Saei.1558826949.pdf> بخوانید.

شما واقعاً با «تهنیت گفتن» به این کسان که چنان از فقر و گرسنگی در عذاباند که حتی گاهی مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهند، مشکلی ندارید؟ واقعاً چه چیز تهنیت‌آمیزی در این همه فلاکت و بدبختی وجود دارد؟ شاید هم تهنیت فرهیخته به «شمار بزرگ انسان‌هایی که زیر استثمار از فرط فقر و گرسنگی در عذاباند»، به خاطر تحمل این وضعیت باشد؟ واقعاً هم جای تهنیت دارد!

۲. فرهیخته سپس به زبان کنایی ساعی اعتراض می‌کند که چرا اسم این «اشباحی» که به آنها نقد دارد را افشا نمی‌کند؛ ما بر عکس ساعی، صریح حرف می‌زنیم؛ اگر خواننده این خطوط مانند فرهیخته در «زنده باد، مرده باد» گفتن گروه‌ها و دسته‌ها و احزاب مختلف به مناسبت‌های گوناگون تردید دارد و هنوز دوزاری‌اش نیافتاده که این «رفقای مؤمن» چه کسانی هستند، از او و از فرهیخته دعوت می‌کنیم که سری به یکی از سایت‌های چپ برای مثال به سایت *اخبار روز* بزنند. در ستون «رویدادها» و «میز احزاب» این سایت به سادگی یک کلیک کردن این امر بر آن‌ها مسلم می‌شود که این «مرده بادها و زنده بادها» از دهان کدام «رفقای مؤمن» بیرون آمده است و کدام‌ها هستند «پروازهای ذهنی مکرر» این «اشباح».

۳. ساعی نوشته که «مخاطبان کارگران و زحمتکشانی نیستند که در ایران و یا در هر کشور دیگری، این روز "جشن" زحمتکشان را که ۱۳۳ سال پیش، کارگران آمریکا با خون خود بدعت‌گذار آن بودند، به روزی برای ارائه مطالبات و خواست‌های صنفی-سیاسی خود تبدیل می‌کنند». فرهیخته می‌پرسد: «آیا ساعی دستگاه ممیزی انسان کارگر و زحمتکش شرکت‌کننده از غیر کارگر و غیر زحمتکش در اول ماه مه دارد؟» ما می‌پرسیم: آیا فرهیخته منظور ساعی را فهمیده؟ به نظر نمی‌رسد! نقد ساعی به شرکت کردن کارگر یا غیر کارگر در تظاهرات نیست، نقد او به دایعه‌داران رهبری مبارزات کارگران است. به کسانی که راه و چاه و مقصد و مسیر را می‌شناسند، و می‌دانند چطور و چگونه انقلاب باید کرد و کی و کجا به کمونیسم می‌رسیم! شناختن این دو گروه، آدم‌هایی که شرکت در یک تظاهرات کارگری جزئی از نوع بودنشان است، لحظه‌ای در امتداد لحظات زندگی‌شان است و کسانی که نسبت‌شان با طبقه نسبتی بیرونی است، نیاز به «دستگاه ممیزی» ندارد! اما آیا آقای فرهیخته دستگاه ممیزی‌ای سراغ دارد که مشخص بکند چه چیزی «به زبان جنبش کارگری» است و چه نیست؟ واقعاً چه کسی خوب و بد را برای جنبش کارگری «مشخص می‌کند»؟ این‌ها از قضا همان‌هایی نیستند که ساعی قرار است نقدشان کند؟ یعنی کسی که به قول ساعی «فراخوان می‌دهد؛ که رهنمود می‌دهد؛ که قصد دارد مبارزات کارگران را هدایت و رهبری کند»؟ این افراد دو دسته‌اند؛ یا هوشیارانه خود را به خواب زده‌اند که حقیقت را نبینند، که نفهمند تمام تجارب به قدرت رسیدن کارگران (در روسیه، شوراهای کارگری و سپس حزب کمونیست و در آلمان، شوراهای کارگری و سپس حزب سوسیالیست) به استحکام سرمایه‌داری و در نتیجه به شکست انقلاب انجامیده است؛ و از آن جهت که غرق در انکارند، همچنان بر این امر پا می‌فشارند که قدرت گرفتن کارگران راه نابود کردن جامعه طبقاتی است؛ چرا؟ به این دلیل ساده که کلاشانه خیال به قدرت رسیدن را در سر می‌پرورند. دسته دوم افرادی هستند که به شکست انقلاباتی که محتوایشان قدرت‌گیری پرولتاریا بوده است اذعان دارند، اما صادقانه هنوز

فکر می‌کنند که به قدرت رسیدن طبقه ممکن است و می‌شود «اشتباهات گذشته را تصحیح کرد» و بعد از به قدرت رسیدن، کمونیسم را مستقر کرد؛ از این رو فکر می‌کنند که بدون هیچ شیله و پيله‌ای باید طبقه را برای گرفتن قدرت آماده و همراهی کرد؛ اما چرا؟ به دلیلی که البته توضیح‌اش به سادگی دلیل اول نیست، چون این دوستان و رفقا (ما فکر می‌کنیم آقای فرهیخته جزء این دسته است) از درک غیرتاریخی/از مبارزات در رنج‌اند و نمی‌توانند دریابند که قدرت‌گیری طبقه کارگر که محتوای مبارزه برنامه‌گرایانه طبقه کارگر یکی از لحظات جنبش بود، و بازگشت به آن به خاطر تغییر عمیق در روابط کار و سرمایه ناممکن است. اینکه فکر کنیم که مثلاً شکست انقلاب اکتبر قابل پیشگیری بود، یعنی به طور ضمنی اعتراف کرده‌ایم که ایده‌آلیست هستیم؛ چراکه استدلال‌هایمان را بر اصل متافیزیکی جدایی عین از ذهن می‌چینیم و بر مبنای این اصل تصور می‌کنیم که در یک شرایط عینی خاص (وضعیت روسیه دهقانی و نیمه‌صنعتی) می‌شده عامل ذهنی جور دیگری عمل کند (مثلاً رهبران حزب سیستم تاپلوریسم را که برای رشد صنعت ضروری بوده پیاده نکنند و اینگونه حزب به استثمارگر کارگران بدل نشود، یا شعار همه قدرت به شوراهای خالی از محتوا نکنند، شاید شوراهای می‌توانستند مانع تولید ارزش اضافه شوند!!). جناب فرهیخته نکند شما واقعاً ایده‌آلیست باشید؟ چه آری چه نه، به هر حال تاریخ نه به عقب برمی‌گردد و نه دوباره تکرار می‌شود، پس سر خود را با این اگر و مگرهای ایده‌آلیستی شیره نمالیم.

۴. سپس فرهیخته که از نقد ساعی بر احزاب آزاده شده از تنگ نظری وی می‌گوید؛ او جویری از «تنگ نظری» ساعی در مورد فراخوان دادن احزاب چپ می‌گوید که هر کس نداند فکر می‌کند که این احزاب جای حزب ساعی را تنگ کرده‌اند! و در پاسخ او می‌گوید: «هر جریانی از جمله چپ حق دارد فراخوان بدهد. حق دارد ایده‌های خود را طرح کند و توده‌های معینی را برای اهدافی که اعلام می‌کند دعوت به همکاری و وحدت کند. می‌تواند حتی ادعای رهبری داشته باشد. اینها ممنوع و جرم نیستند. اینکه در عمل، رهبری او پذیرفته شود یا نه به درستی یا نادرستی نظرات و پراتیک او و به اینکه تا چه اندازه توانسته توده‌های مورد نظر را قانع کند و به اینکه تا چه اندازه در صحنه عمل در کنار کارگران و نه در مقابل آنها ایستاده است بستگی دارد.» باید گفت که مشکل تماماً در جواب فرهیخته نهفته است: حق جریانات چپ در فراخوان دادن، در ترویج ایده‌های خود، حق درجا زدن در دوران تاریخی‌ای که رشد سرمایه کن فیکونش کرده!... بله چپ حق دارد درجا که نه، با چراغ راهنمای چپ به راست بپیچد! آخر فرهیخته مطمئن است که در هیچ جای قانون حقوق بشر نوشته نشده که اینها «ممنوع و جرم» هستند! این تأکید آقای فرهیخته بر «حق احزاب»، این «دموکراسی‌گرایی» نشان‌نمای خوبی است از خط فکری ایشان و هم‌فکرانشان. در تاریخ نشو و نمای جنبش کارگری می‌بینیم که دموکراسی راه رسیدن به سوسیالیسم بوده است (چارتیسم به عنوان اولین جنبش کاملاً شکل‌یافته طبقه کارگر مثال بارز آن است). بنابراین طبیعتاً مبارزات کارگری کسب حق رأی و شرکت در زندگی سیاسی جامعه را یکی از اهداف اساسی خود برای بهبود شرایط کارگران و زحمتکشان می‌دانستند. از آنجا که دویست سال از آن دوران گذشته، مبنای حقوقی برای نظرات خود قائل شدن چه معنای دیگری جز گیر کردن (به طور ذهنی البته! وگرنه آقای

فرهیخته هم درست مثل تمام کسانی که امروز این خطوط را می‌خوانند در همین قرن حاضر زندگی می‌کند) در قرن نوزدهم دارد؟

۵. اما از هر چه بتوان گذشت از رفرمیسم ساعی نمی‌توان! آخر او مدعی شده که «از «دوره لیگ کمونیست‌ها و سپس انترناسیونال اول» به بعد، دیگر «قدرت‌گیری سیاسی» برای طبقه کارگر مطرح نیست!» چه خطای مهلکی از ساعی سر زده که «آموزه» اصلی مارکسیسم را رد کرده؛ مگر می‌شود قدرت‌گیری سیاسی را رد کرد و رفرمیسم نبود؟ ... بله می‌شود آقای فرهیخته! و از قضا تنها راهی که امروز می‌شود رفرمیست نبود همین است. برای فهمیدن آن باید صبور بود و تا به آخر این مطلب را با دقت خواند. البته اگر نگاه نرماتیو شما اجازه بدهد که از مرور تاریخ رشد و حرکت سرمایه و جنبش کارگری چیزی غیر از آنچه امروز بلد هستید دریابید.

۶. فرهیخته به ساعی خرده می‌گیرد که ساعی در رابطه با نظر مارکس نسبت به چارتریسم اشتباه کرده، به فرض که او درست بگوید، اما اگر آنقدر بی‌هوش نباشیم که به جای نگاه کردن به ماه به سرانگشت بنگریم، کافی است که تفاوت نگاهی را که مارکس تئوریزه کرد با نگاه حاکم بر جنبش کارگری آن دوران بیرون کشیده و به همین نتیجه‌گیری ساعی برسیم. در زمانی که تقریباً تمام «دوستداران طبقه زحمتکش» از وحدت کارگران به عنوان تنها راه بیرون رفتن‌شان از وضعیت فقر و فلاکت صحبت می‌کردند، و مبنای آن را نه یک‌دست شدن شرایط زندگی و کار کارگران، بلکه اصل برادری و انسانیت می‌دانستند و از این رو آن را به عنوان ضرورتی اخلاقی تبلیغ می‌کردند، مارکس و انگلس در این اتحاد ضرورتی عینی می‌دیدند که کارگران را بیش از پیش در نوع و کیفیت زندگی به یکدیگر نزدیک می‌کرد. مارکس و انگلس در مانیفست کمونیست در مورد این گروه از سوسیالیست‌ها که دفاعشان از زحمتکشان بیش از هر چیز دلسوزی و انسان‌دوستی بود می‌نویسند: «آنان در حقیقت، آگاهانه در طرح‌هایشان از منافع طبقه کارگر عمدتاً به عنوان رنجبرترین طبقه دفاع می‌کنند. پرولتاریا برای آن‌ها تنها به این خاطر موضوعیت دارد که رنجبرترین طبقه است». بدین ترتیب است که درمی‌یابیم شعار «کارگران سراسر جهان، متحد شوید» (یا آنطور که به مذاق جناب فرهیخته خوش تر می‌آید «کارگران همه کشورها») مارکس و انگلس مبنایی عینی داشت و نه ذهنی و دلسوزانه. سؤال این است که اگر امروز این شعار از سر دلسوزی برای زحمتکشان جهان نیست، آیا هنوز مبنای تاریخی دارد؟

۷. فرهیخته به ساعی ایراد می‌گیرد که ساعی با گفتن اینکه آنچه مارکس «در یک مرزبندی با انواع سوسیالیسم رفرمیستی، نوع‌دوستانه و تخیلی» به زبان آورد «نتیجه مشعشات ذهنی‌اش نبود»، «زحمات مارکس را پوشانده و پنهان کرده» و می‌پرسد: «طبعاً این تنها مارکس نبود که با اوضاع و افکار زمان خود مواجه بود، اما چرا از میان همه کسانی که با آن اوضاع و افکار مواجه بودند انگشت‌شماری مانند مارکس این عیوب را برای عموم روشن کردند؟» کشف چرایی آن بماند با روانکاوان گرامی که احتمالاً دلیل آن را در عقده ادیب مارکس پیدا خواهند کرد! ما بیشتر با دیتسگن فیلسوف می‌اندیشیم که می‌گفت: اندیشه و نوع نگاهش

«نه محصول یک فرد که میوه تاریخ است. در برابر آن (محتوای کتابش) من احساس می‌کنم (...). ابزار ایده هستم». او نپرسید چرا من، ما هم نمی‌پرسیم چرا مارکس. احتمالاً اگر این کارل مارکس نبود، یک «کارل» دیگر یا یک «مارکس» دیگر این کار را می‌کرد! گفتن اینکه نظرات مارکس «نتیجه مشعشات ذهنی» خود او نبود پوشاندن «زحمات» او نیست، بلکه صرفاً به این معنی است که نظرات اثرگذار هیچگاه نظرانی فردی نیستند و تا زمانی که مناسبات اجتماعی ظهور این نظرات را ممکن نکند هیچ کس، هر قدر هم مانند مارکس نابغه باشد، به تدوین آنها نائل نمی‌شود. این هم یک نشان‌نمای دیگر که پرده از یک سد ذهنی آقای فرهیخته برمی‌دارد: او نظرات مارکس را به عنوان اصول راهنمای فراتاریخی در نظر می‌گیرد و درک نمی‌کند که «معلم هم نیاز به تعلیم دارد» یعنی نظرات فردی در اوضاع و احوال معینی شکل می‌گیرند. اگر مارکس با «غور و بررسی مسائل» به کشف مناسبات سرمایه‌داری و دینامیک مبارزات طبقاتی برآمده، صرفاً به خاطر زیستن در دوران تاریخی خودش بوده. قطعاً مسأله «مارکس‌ستیزی» یا بی‌اهمیت دانستن نظرات مارکس نیست، آنچنان که آنارشیست‌ها می‌پندارند؛ که آنها هم در حصار ایدئولوژیک خود زندانی‌اند و به خاطر چسبیدن به توهمات ذهنی خود، هماهنگی جهت جنبش با رشد سرمایه را آنچنان که مارکس آن را خاطر نشان می‌کرد، نمی‌فهمیدند و همین امروز هم نمی‌فهمند که نظرات مارکس که بر اساس تحلیل واقعیت مادی و شناخت مناسبات سرمایه‌دارانه استوار بود، پیشروترین بیان جنبش در زمان خودش بوده است. آنارشیست‌ها هم چون به رابطه درونی و تفکیک‌پذیر ذهن و عین بی‌اعتنا هستند، شکلی که جنبش به خود گرفت را به افراد نسبت می‌دهند، برای آنها هم کافی است که مارکس و انگلس و لنین و کائوتسکی و برنشتین و ... نبوده باشند تا تاریخ به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد.

بعد از مقدمه نوبت به متن می‌رسد:

یک. - «اهدای وحدت» از سوی بورژوازی به کارگران

به نظر نمی‌رسد که جناب فرهیخته آنقدر از دنیای شاعری به دور باشد که مفهوم استعاری «اهدای وحدت» به پرولتاریا را درنیافته باشد. در اینکه بورژوازی وحدت را کادوپیچ شده به کارگران تقدیم نکرد شکی نیست! اما وحدت کارگران آنطور که فرهیخته می‌خواهد به ما بقبولاند نتیجه یک تعمق و استدلال کارگران نبوده و دلیل و چرایی آن نمی‌تواند بدون در نظر گرفتن حرکت سرمایه درک شود. خود فرهیخته به خوبی می‌گوید که وحدت کارگران از منافع مشترک آنها در مبارزه به وجود آمد، اما آنجا تیر نقد او به خطا می‌رود که نمی‌بیند این منافع مشترک چیزی جز حاصل رشد سرمایه نیستند. این سرمایه بود که کارگران را بیش از پیش در شرایط مادی یکسان و بنابراین وحدت آنها را الزامی می‌کرد.

فرهیخته وحدت کارگران را نیازمند «یک رشته از شرایط عینی و ذهنی» می‌داند: عجیب است از استادی مثل فرهیخته که تمام سوراخ و سنبه‌های گنجینه اسناد سیاسی و تئوریک مارکسیسم را کاویده بشنویم که شرایط عینی کارگران «عبارت است

از منافع مشترک که ناشی از وضعیت مشترک کارگران است (اینکه زیر ستم و استثمار و غیره قرار دارند). گذشته از اینکه شرایط عینی وضعیت کارگران است و نه منافع آنها، جای این پرسش است که چه کسی یا چه چیزی کارگران را در این وضعیت مشترک کرده؟ شرایط عینی کارگران چه چیز دیگری است جز مولد سرمایه بودن؟ جز فروشنده نیروی کار بودن و استثمار شدن در پروسه خود ارزش بخشی سرمایه؟ آیا باید به این استاد گرامی اولین درس مارکس را یادآوری کرد که سرمایه یک شی نیست، سرمایه ممتی یا خرواری ثروت اندوخته شده نیست، که سرمایه و کار مزدی دو موجود مستقل و جدا از هم نیستند، بلکه دو سر یک رابطه‌اند، رابطه‌ای که انسان آزاد شده از مناسبات کهن را به کارگر تبدیل کرده، رابطه‌ای که در آن بقای پرولتاریا نیاز حیاتی سرمایه است؟ مارکس برعکس، تأکید می‌کند که نباید «سرمایه و کارمزدی به صورت واقعیات قائم به ذات خود و به عنوان بنیان لازم برای نفس تولید» تصور شوند. سرمایه و کارگر بعد از اولین برخورد با یکدیگر در بازار جایی که کارگر آزاد کالای نیروی کارش را به خریدار پولدار فروخت، در رابطه‌ای تنگاتنگ قرار گرفتند، در یک کلام به عنوان مزدبگیر و سرمایه‌دار به یکدیگر وابسته شدند. برای همین است که به کسانی که فکر می‌کنند که «سرمایه‌دار علاوه بر مایه لازم برای مواد خام و هزینه بازتولید معیشت کارگر، مایحتاج زندگی او، یعنی هزینه‌های لازم برای تحقق کار لازم، باید مایه‌ای هم به صورت مواد خام و ابزار کار برای تحقق کار اضافی که سود سرمایه‌دار از آن تأمین می‌شود در اختیار داشته باشد» خرده می‌گیرد و می‌گوید: «این هر دو مایه را کارگر است که مدام به شکل سرمایه برای سرمایه‌دار ایجاد می‌کند» (گروندریسه، ص. ۵۱۳). و در عوض کارگر در نظر سرمایه چیزی نیست جز کار زنده، و او را در محاسباتش به مثابه سرمایه متغیر در نظر می‌گیرد. کارگر موجب سرمایه است و سرمایه موجب کارگر.^۲ در چنین حالتی چطور می‌توان تصور کرد که حرکت پرولتاریا به سمت وحدت مسأله‌ای باشد صرفاً مختص به کارگران که سرمایه در ایجاد آن دخالتی نداشته است؟ آن هم در حالی که می‌دانیم پرولتاریا هستی مستقلی از سرمایه ندارد؟

اما در مورد «شرایط ذهنی» به عنوان عامل دیگر (به قول فرهیخته «نیاز» دیگر) به وجود آمدن وحدت کارگران: فرهیخته می‌گوید: «شرایط ذهنی وحدت عبارتند از درک کارگران از وضعیت مشترک و علل آن، از منافع مشترکشان، درک این موضوع که با عمل مشترک (با کسان دیگری که همان درد و همان منافع را دارند) دستیابی به منافع مشترک ممکن است. همچنین درک ضرورت سازمان‌یابی و حرکت در آن سمت که برای هر عمل مشترک لازم است». ابتدا باید گفت که بر خلاف باور فرهیخته، زمینه بروز هیچ کنشی را نمی‌توان به دو «نیاز» عینی و ذهنی تقسیم کرد. این از نگاه مکانیکی فرهیخته برمی‌آید که وجود عینیت را در ذهنیت و ذهنیت را در عینیت نمی‌بیند و در یک طرف، وضعیت یکسان شده کارگران را می‌بیند و در طرف دیگر، درک ضرورت حرکت مشترک: گویی می‌شده که در آن شرایط بود و به این درک دست نیافت و مثلاً به درک ضد-وحدت دست

^۲ «در حالی که سرمایه تولیداتش را به عنوان سرمایه بازتولید می‌کند، سرمایه‌دار کارگر را به عنوان مزدبگیر بازتولید می‌کند». فصل منتشر نشده سرمایه، ص. ۸۷

یافت! فرهیخته با گفتن اینکه «وحدت کارگران نیازمند یک رشته شرایط عینی و ذهنی است» دارد اعتراف می‌کند که معنی اینکه «ایده‌ها به صورت خودبه‌خودی از آسمان فرو نمی‌افتند، بلکه از درون مناسبات تولیدی موجود و در تضاد با روابط ریشه‌دار و سنتی مالکیت پدید می‌آیند.» (گروندریسه ص. ۲۴۰) را درک نمی‌کند. «درک کارگران از وضعیت مشترک و علل آن» نه شرط ذهنی وحدت بلکه خود ایده وحدت است، که به طور بلافصل از مناسبات عینی زندگی کارگران برآمده؛ پس نمی‌تواند محصول لحظه جداشده از جریان زندگی، لحظه تفکر و تأمل در مورد علل بدبختی باشد، بلکه نتیجه مستقیم زندگی کردن این بدبختی است. یعنی اینگونه نبوده که کارگران در لحظه‌ای شرایط ذهنی وحدت را کسب کنند و بعد بروند به دنبال تحققش. در پراتیک کارگران هیچ جدایی قابل تفکیکی میان آنچه فکر می‌کنند و آنچه زندگی می‌کنند وجود ندارد که در آن بتوان بین عینیت زندگی آنها و ذهنیت شکل‌گرفته‌شان در این عینیت تمایز قائل شد (مگر اینکه فرهیخته کاملاً به ایده‌آلیست بودن خود اعتراف کند و ذهنیت را اگر نه مقدم بر عینیت، بلکه موازی آن بداند که در این صورت حرجی بر او نیست!).

ناچارم اینجا به مطلبی ارجاع بدهم که در آن چرایی و نحوه شکل‌گیری وحدت یعنی طبقه شدن طبقه کارگر را توضیح می‌دهد (همین‌جا از خوانندگانی که ممکن است آن متن را خوانده باشند، عذرخواهی می‌کنم): «به طور خلاصه می‌توان گفت که از ابتدای دهه سی (۱۸۳۱ جنبش کنوها در فرانسه و بعد از ۱۸۳۱ که شروع مقدماتی برای ایجاد جنبش چارتریسیم در انگلستان) ایده اصلی حاکم بر فضاهای کارگری ایده وحدت و دنبال کردن منافع طبقاتی در تشکیلی واحد بود. همه جا کارگران با این پرسش روبه‌رو بودند که چطور می‌توانند منافعشان را که بیش از پیش به یکدیگر نزدیک می‌شد (در مورد چرایی آن پایین‌تر صحبت خواهیم کرد)، به صورتی هماهنگ دنبال کنند و بر تفاوت‌هایی که به رقابت میان خود کارگران منجر می‌شود فایق آیند. برای مثال یکی از اعضای کمیته اتحاد ملی طبقات کارگر NUWC³ در ۱۸۳۲ در نشریه «مدافع مرد فقیر» خطاب به کارگران می‌گوید: «درمانی که باید وضعیتشان را بهبود ببخشد و از بدبختی و نکبت بی‌حد و بی‌انتها نجاتتان دهد، پیش خودتان است: اتحاد در ایده و در عمل. با هم فکر کنید، با هم عمل کنید و [خواهید دید که] کوه‌هایی از ناعدالتی، سرکوب، فلاکت و احتیاج را از جا خواهید کند». او با افشای راز موفقیت دشمنان کارگران، اربابان و آقایان، این «فهرست زنده از تمام شرارت‌ها و جنایت»، یعنی اتحادشان در به بند کشیدن زحمتکشان، به کارگران می‌گوید: «نبود اتحاد در نظر و در عمل از سمت شما باعث این وضعیت ضد طبیعی شده»؛ بنابراین «از تمام بی‌خردی‌هایی که ذات انسانی می‌تواند مقصر آن باشد، بی‌خردی‌ای بزرگ‌تر از این وجود ندارد که فکر کنیم که دیگران برای ما کاری را می‌کنند که ما خود می‌باید برای خودمان بکنیم. اگر دیگران مثل ما حس نمی‌کنند، اگر دیگران سرکوب نشده‌اند، غارت و چپاول نشده‌اند و خار و خفیف نشده‌اند، چطور می‌توانند بفهمند ما چه حسی داریم؟ منتظر کمک توری‌ها و ویگ‌ها، لیبرال‌ها ایستادن، منتظر کمک طبقه متوسط طبقه متوسط در انگلستان

³ یکی از اولین سازمان‌های کارگری بود که در اثنای مبارزه با قانون حق رأی در ۱۸۳۱ ایجاد شد.

طبقه میان آریستوکرات‌ها و زحمتکشان یعنی طبقه بورژوازی است] یا هر طبقه دیگری غیر از طبقه ستم‌کش بی‌خردی محض است. [...] انتظار لطف و خوبی از طرف آن‌ها داشتن، امید بستن به اینکه آن‌ها حلقه‌ای از زنجیری که ما را با آن به بند کشیده‌اند پاره کنند، رؤیای اینک آن‌ها ما را با ترحم نگاه کنند، باطل‌ترین رویاهاست. اما این رویابافی کافی است: آن‌ها از عرق جبین ما پروار می‌شوند، آن‌ها مصمم‌اند که این کار را ادامه دهند، [پس] بر خود ماست که با آن مقابله کنیم، بر خود ماست که بر این وضع نقطه پایان بگذاریم».

شرایط تاریخی یکسان در مبارزه طبقاتی ایده‌های مشترک می‌زاید؛ فاصله هزاران کیلومتری فرانسه و انگلستان مانع از این نیست که مشابه همین ایده از قلم یکی از مبارزین لیونی تراوش نکند: «پروولترها در هر وضع و حالی که هستید، بدبختی به اندازه کافی شما را از پا درمی‌آورد، باز با نفرت و با پراکندگی تان به فلاکتی که به سرنوشتتان سنجاق شده، اضافه نکنید؛ برعکس، برای یاری به یکدیگر متحد شوید، [خواهید دید که] بار سنگین تان سبک خواهد شد، [...] و بدون تکان شدید و بدون زحمت به نهایت آرزویتان، سعادت و رهایی، خواهید رسید».

این خطوط که پانزده سال پیش از انتشار مانیفست کمونیست نوشته شده، به خوبی نشان می‌دهد که برخلاف باور عمومی، مارکس و انگلس پیام‌آوران «اتحاد» و «وحدت» نبودند، بلکه این ایده، ایده اتحاد میان کارگران، پیگیری منافع مشترک و ساختن جبهه‌ای یک‌دست در برابر تعدی‌های کارفرماها، همچون ذره غباری در فضا معلق بود تا جایی که پنج سال قبل از انتشار مانیفست کمونیست زنی از طبقه اشراف به نام فلورا تریستان تمام فرانسه را درمی‌نوردد تا در میان کارگران و با ایشان سخن بگوید و به آن‌ها «بفهماند» که اتحاد تنها راه ممکن برای گذاشتن نقطه پایان بر تمام فلاکت‌ها و سیاه‌روزی‌هایشان است. او می‌نویسد: «کارگران، به انتظار بیشتر برای مداخله‌ای که [حکومت] از بیست و پنج سال پیش به نفع شما وعده داده، خاتمه دهید. تجربه و واقعیات به اندازه کافی به شما می‌گویند که حکومت نمی‌تواند یا نمی‌خواهد به سرنوشت شما، وقتی بحث بر سر بهبود آن است، رسیدگی کند. اگر قاطعانه خواهان آنید، به خود شما به تنهایی بستگی دارد که از هزارتوی فلاکت از محنت و ذلت، از تعذیب به درآیید. [...] شما بر این کار قادرید. فعالیت شما، کاری که باید انجام دهید، شورش با دستان مسلح، آشوب در میدان عمومی، آتش‌سوزی و غارت نیست. نه؛ چراکه تخریب و ویرانی، به جای مرهم نهادن بر آلامتان، فقط آن‌ها را بدتر می‌کند. شورش لیون و پاریس این را گواهی دادند. فعالیت شما، کاری که شما باید انجام دهید صرفاً کاری قانونی، مشروع و قابل دفاع در برابر خدا و انسان‌هاست: این کار اتحاد همگانی کارگران، از زن و مرد، است.»⁴ در واقع، کنه خواست فلورا تریستان، که البته به تصدیق خودش به هیچ عنوان برچسب انقلابی نمی‌پذیرد، ایجاد وحدتی بین کارگران سرتاسر فرانسه است (فارغ از ملیت‌شان) برای حضور در عرصه سیاسی و مشارکت در زندگی اجتماعی جامعه. در مقام مقایسه باید گفت که لیگ کمونیست‌ها

⁴ از کتاب او، اتحاد کارگری.

در برابر این طرز فکر قدمی به قطع انقلابی بود؛ چراکه لیگ کمونیست‌ها گرچه به ظاهر همین خواست عمومی، یعنی اتحاد میان کارگران را شعار خود ساخته بود، اما مبنای این اتحاد را دیگر نه برادری و انسانیت بلکه یک‌دست شدن شرایط زندگی و کار کارگران می‌دانست و از این رو آن را نه ضرورتی اخلاقی که ضرورتی عینی می‌دید.^۵

فرهیخته در انتها به گفته‌ای از مارکس ارجاع می‌دهد، گفته‌ای که تمام رشته‌های او را پنبه می‌کند؛ مارکس می‌گوید: «پیوند میان عملکردهای انفرادی آنها [کارگران] و وحدت‌شان به مثابه یک هیأت مولد در بیرون از آنها قرار دارد، در سرمایه که آنها را گرد هم می‌آورد و در دست خود نگه می‌دارد». مارکس اگر در میان ما بود پاسخی دندان‌شکن می‌شنید: «چنین «وحدتی» که سرمایه برای بهره‌کشی بیشتر از کار به وجود آورده، وحدت کارگری نیست و کارگران نسبت به چنین وحدتی بیگانه‌اند». سؤال ما از فرهیخته ساده است: آن نوع وحدت کدام است که دست‌آورد خود کارگران باشد و آنها نسبت به آن «بیگانه» نباشد و سرمایه در ایجاد آن دخالتی نداشته باشد؟ نه دوستان! منتظر پاسخ فرهیخته نایستید! چنین پاسخی نخواهد آمد، چراکه هر قدر هم که فرهیخته انکار کند که پرولتاریا به مثابه یک هستی تاریخی و به تبع آن کنش‌اش چیزی جز محصول مناسبات سرمایه‌دارانه نیست، چیزی در واقعیت امر تغییر نمی‌کند، چنانکه زمین همچنان زیر پای منکرین چرخش‌اش به دور خورشید می‌چرخد!

دو - درک ساعی از کار مجرد و فرمول استعاری او «پرواز تجریدی کار مشخص به کار مجرد»

فرهیخته می‌پرسد: «منظور ساعی از «سیالیت تاریخ مبارزه طبقات» چیست؟ آیا معنی آن پویایی و حرکت است یا انعطاف یا چیز دیگر؟ به نظر می‌رسد که او عمداً اصطلاح مبهمی برای پرهیز از صراحت و بیان روشن نظرات خود به کار می‌برد! آیا این مقوله‌ای برای ایجاد ارباب در ذهن خواننده نیست؟! ساعی همچنین روشن نمی‌کند که تقلیل سیالیت و تطور تاریخی به مشت‌ی مواضع برنامه‌ای یعنی چه؟ سیالیت و تطور تاریخی چیست و چگونه به مشت‌ی مواضع برنامه‌ای تقلیل یافته است؟ این مواضع برنامه‌ای که تقلیل یافته سیالیت تاریخی است چه چیز است؟» قصد فرهیخته از پرسیدن این سؤالات چیست؟ آیا واقعاً فرهیخته مفهوم «سیالیت تاریخی» را نمی‌فهمد و صادقانه به دنبال پاسخ است، یا قصد دارد که به خواننده بقبولاند که نوشته ساعی چپ‌اندرفیچی است و غیرقابل فهم؟ تا خواننده‌ای که برای اولین بار است که این مسائل را از این زاویه می‌شنود (در نتیجه ممکن است نتواند در همان بار اول مفهوم آن را تمام و کمال درک کند) به خود بگوید: «به هر حال مطلب بی‌سر و تهی بود!»

^۵ مقاله «صد سال پرسش: از چه باید کرد؟ دیروز تا چه نباید کرد؟ امروز»

<http://idoun.org/> صد-سال-پرسش-از-چه-باید-کرد-دیروز-تا-

فره‌یخته در ادامه از ساعی نقل قول می‌آورد: «ساعی می‌گوید مارکس به کارگران نشان داد نباید خود را در سیستم صنفی و فئودالی تصور کنند.» او بار دیگر به کلمات می‌چسبد تا معنای آن‌ها را در جمله درنیابد، بحثی در مورد «تصور کردن یا نکردن» را می‌اندازد که فاقد اهمیت جدی است، حتی اینکه این را مارکس گفته یا نگفته یک نکته انحرافی است و ارزش بحث کردن ندارد. به بحث جدی بپردازیم! ساعی می‌گوید از زمانی به بعد، کارگران دریافتند که چیزی بیش از پیش آن‌ها را به هم نزدیک می‌کند، چیزی بیش از پیش آن‌ها را از صنف، از پیشه‌ای که در زمان فئودالیسم داشتند جدا می‌کند: این چیز سرمایه است. کارگران از زمانی به بعد، دیگر با حرفه‌های‌شان شناخته نمی‌شدند، آن‌ها دیگر نه پیشه‌ور و شاگرد فلان شاخه صنعتی (بنا، نقاش، نانوا، ریسنده...)، بلکه صرفاً کارگر بودند: یعنی فروشنده نیروی کار. این به معنی این است که از زمانی به بعد، از کارگران مهارت‌زدایی شده و کارگران برای خلق ارزش اضافه نیاز به مهارت خاصی نداشتند. پیشه‌ور دیروز امروز به کسی تبدیل شده است که برای امرار معاش دیگر نمی‌تواند به مهارت خود اتکا کند، چون سرمایه‌دار به عنوان خریدار نه به مهارت او بلکه به توان جسمی و ذهنی او نیاز دارد. پس او که تا دیروز فقط از راه ریسندگی می‌توانست تأمین معاش کند، امروز می‌تواند در فلان کارخانه پشت فلان دستگاه بایستد و یک دستگیره را بالا و پایین کند.

اگر مانند فره‌یخته واقعاً معنی کار مجرد را نمی‌فهمیم، بد نیست توضیح واضح مارکس در مورد کار مجرد را بخوانیم: «کار در برابر سرمایه نوعی ارزش مصرفی متضاد با سرمایه به شکل پولی آن است، اما نه این یا آن کار معین، بلکه کار به معنای عام، کار به صورت مجرد. در این زمینه، خصوصیت کار مطرح نیست، این مهم است که کار بتواند به هر مصرفی برسد. البته کار باید با طبیعت خاص هر سرمایه معین سازگاری داشته باشد. اما سرمایه به خودی خود اعتنایی به خصوصیت‌های محتوای خود ندارد چون نه تنها در بردارنده کلیت عناصر آنهاست، بلکه می‌تواند از خصوصیت‌های آنها صرف‌نظر کند. پس کاری هم که در برابر سرمایه قرار می‌گیرد باید از چنین کلیت و انتزاعی برخوردار باشد. برای مثال در کار صنفی و پیشه‌وری که سرمایه هنوز خود شکلی محدود دارد و هنوز کلاً در جوهری خاص غوطه‌ور است و بنابراین هنوز سرمایه به معنای کامل آن نیست، کار هم ظاهر جزئی و خاص دارد و فاقد آن کلیت و انتزاعی است که در برابر سرمایه از آن برخوردار می‌شود. شکی نیست که در هر مورد کار به شکلی خاص و ویژه عرضه می‌شود، اما سرمایه توانایی آن را دارد که هر نوع کاری را به خدمت گیرد: هر نوع کار بالقوه کاری است در خدمت سرمایه و اینکه کدام یک از آنها به خدمت گرفته شوند امری کاملاً تصادفی است. از سوی دیگر، خود کارگر مطلقاً به ویژگی کار خود بی‌اعتناست و جز به عنوان کار یعنی ارزش مصرفی در خدمت سرمایه توجهی بدان ندارد. او کارگری است در مقابل سرمایه‌دار. این خصایص را نزد پیشه‌وران، وردست‌های اصناف و صاحبان حرف نمی‌بینیم؛ ویژگی و تمایز جماعت اخیر برعکس در خصوصیت کار و نوع رابطه آنان با استادکار معین است. به همین دلیل به موازات تحول کار و از دست رفتن خصایص فردی و هنری آن، کارگر و سرمایه‌دار بیش از پیش به صورت دو قطب مخالف در یک رابطه واحد تولیدی در برابر هم

قرار می‌گیرند. بدین‌سان کار بیش از پیش مجرد و انتزاعی، بیش از پیش جدا از شخصیت کارگر می‌شود و فعالیت به امری مکانیکی تبدیل می‌گردد که علائق و شخصیت وی در شکل آن دخالتی ندارد.» (گروندریسه، ص. ۶۲۱)

باید خیلی در تعریف کارگر دست و دلباز بود که همچون فرهیخته «ستاره‌شناس و پزشک و مهندس و فیزیک‌دان و زیست‌شناس و برنامه‌نویس» را کارگر دانست! کارگری که ما از آن صحبت می‌کنیم جز نیروی کارش چیزی برای فروش ندارد، یعنی در درجه اول این تخصص او نیست که سرمایه‌دار را خریدار نیروی کارش می‌سازد، بلکه توانایی تبدیل شدن نیروی مادی و معنوی او به کار زنده در پروسه تولید است. درست به همین خاطر است که محتوای تولید هر چه باشد، نان یا اسلحه، زهر یا عسل، فرقی برای کارگر که در پایان روز کاری به جیب کارفرما نگاه می‌کند ندارد، چنانکه برای کارفرما فرقی نمی‌کند که او کیست، او در نگاه کارفرما چیزی نیست جز کار زنده که به خورد دستگاه داده می‌شود تا ماده اولیه به کالا تبدیل گردد. «حقیقت این است که کارگر به کثافتی که مجبور به تولید آن است کمترین توجهی ندارد، همچنان که سرمایه‌دار هم به تخمش نیست که واقعاً دارد چه چیزی تولید می‌کند» این را ما نمی‌گوییم، مارکس می‌گوید! (گروندریسه، ص. ۲۳۵) و در جای دیگری همین را تکرار می‌کند البته مؤدبانه‌تر: «هر چند که نیروی کار شکل خاصی در هر شاخه تولیدی (مثل هنر ریسندگی، کفاشی، آهنگری) در اختیار داشته باشد، و هر چند که بنابراین برای هر شاخه خاص تولید یک نیروی کار شدیداً تخصصی شده، یک نیروی کار ویژه‌شده نیاز باشد، این تحرک سرمایه باعث می‌شود که خود او هم نسبت به ماهیت ویژه فرایند تولیدی که از آن خود می‌کند، بی‌تفاوت باشد. چیزی که بیشتر به این معنی است که سرمایه یک چنین روانی یا تحرکی را از کار طلب می‌کند، یعنی ظرفیت به کار بستن نیروی کار توسط کارگر. [...] اگر سرمایه -ارزشی که خود خود را ارزش می‌بخشد- نسبت به شکل مادی ویژه‌ای - خواه ماشین بخار باشد، خواه مثل تلی از تپاله یا ابریشم- که در فرایند تولید به خود می‌گیرد بی‌تفاوت است، کارگر نیز به همان اندازه به محتوای ویژه کارش بی‌تفاوت است.» (فصل منتشر نشده سرمایه، ص. ۶۰). چند صفحه بعدتر دوباره در مورد شرایط جدید پیشه‌ور کارگر شده می‌نویسد: «به خاطر اینکه تنها هدف کار یک دستمزدبگیر پول دستمزدش است، یعنی مقداری ارزش مبادله‌ای است که از آن تمام ویژه بودن ارزش استفاده حذف شده است، او کاملاً نسبت به محتوای کارش، بنابراین به نوع ویژه فعالیتش بی‌تفاوت است، درحالی که در سیستم اصناف و کاست‌ها کار همیشه حرفه‌ای، پیشه‌ورانه بوده...» (همان، ص. ۷۱). تأکید روی همین یک امر که با سرمایه‌داری هر کاری دستمزدی می‌شود کافی است که بفهمیم که تمام کارها صرف‌نظر از محتوایشان در برابر مقداری پول قابل مبادله می‌شوند، پس به این معنی، تمام کارهای دستمزدی مجرد هستند: حرفی که فرهیخته به تمسخر می‌گیرد، چرا که با چشم سر می‌نگرد و جز ظاهر (کار مشخص) چیزی نمی‌بیند و از همین رو است که کار مشخص را در برابر کار مجرد می‌نشانند و با قاطعیت اعلام می‌کند که کار مشخص هرگز از بین نخواهد رفت! او برای اینکه ثابت کند که کار مشخص از بین‌رفتنی نیست، دست به دامن تکنسین‌های متخصص می‌شود و به ما اطمینان می‌دهد که آنها به خاطر کار مشخص‌شان به استخدام یک سرمایه‌دار در می‌آیند؛ اما وقتی در یک پروسه فقط یک لحظه از آن را جدا کنیم و دلیل بودن

آن را در کلّ پروسه در نیابیم، درست مثل فرهخته در نخواهیم یافت که این کار مشخصاً هرگز وجود هم نمی‌داشت اگر منجر به تولید ارزش مبادله نمی‌شد.

او در نهایت با اشاره به تیلوریسم به ناچار اذعان می‌کند که حرف ساعی درست است: «در سیستم تیلوری یک رشته مهارت‌های فردی کارگران کاربرد فردی خود را از دست دادند. یا این مهارت‌ها به صورت عملیات مکانیکی و غیره به ماشین‌ها منتقل شدند، یا به صورت «متد» (در معنی تیلوری آن) درآمدند یعنی روش‌های استاندارد شده کار که معمولاً با وسایل تولید جدید و در چارچوب تقسیم کار و تولید کارخانه‌ای قابل اجرا هستند و بدین طریق از اختیار کارگران خارج می‌شوند و به مالکیت سرمایه یا زیر کنترل آن درمی‌آیند». عافیت خواب آقای فرهیخته! این پروسه‌ای که شما شروع آن را تازه از تیلور می‌دانید، نتیجه منطقی حرکت سرمایه است که مارکس بارها از آن در جاهای مختلف صحبت کرده است. اما بنا به اصل رقیب همیشه اشتباه می‌کند حتی اگر حق با من نباشد، فرهیخته باز دست به دامن تکنسین‌هایی می‌شود که سیستم تیلوریسم به عنوان کنندگان کار مشخص می‌آفریند. بگذریم! این از عهده ما خارج است که به استاد مسلم مارکسیسم تفاوت میان کارگر «از دو سو آزاد» قرن هژدهم-نوزدهم، یعنی کسی که از مناسبات فئودالی کنده شده و اینک به عنوان یک «انسان آزاد» در برابر سرمایه‌دار قرار می‌گیرد، و تکنیسین قرن بیستم، که در بهترین حالت کارگر ماهر ماحصل مناسبات سرمایه‌دارانه است، را توضیح بدهیم.

مارکس در اثنای توضیح خود در مورد رشد سرمایه از آه و ناله‌های یک توری (۱۸۳۳) نقل می‌کند: «در دوران زیبای گذشته، زمانی که زندگی کردن و اجازه زندگی دادن شعار جهانی بود، هر کس تنها به یک چیز مشغول بود. در فعالیت پنبه‌ریسی، نخ‌ریسان و بافندگان و شوینده و رنگرز و حرفه‌های مستقل دیگر بودند که همگی از سود صنعت خاص خود زندگی می‌کردند، همه راضی و خشنود بودند، چون این چیزی عادی بود. با این وجود، رفته رفته که تجارت گسترش یافت، سرمایه‌دار ابتدا بر یک شاخه چنگ انداخت و سپس بر شاخه دیگر، تا زمانی که از دست همه بر آنچه داشتند کوتاه شد و همه به بازار پرتاب شدند تا در آنجا به هر وسیله‌ای نان خود را درآورند. به این ترتیب، هر چند که هیچ قانونی به سرمایه‌داران حق ریسندگی نبود، صنعت‌گر بودن، رنگرز بودن را نمی‌دهد، تحول این افراد را زیر نیروی یک منویل جهانی قرار داده. آنها تبدیل شده‌اند به انسان‌های همه‌کاره، و چون کشور با صنعت زنده است، ترس این می‌رود که آنها استادان هیچ‌کاره بشوند.» (تأکیدها از مارکس است، فصل منتشر نشده سرمایه، ص. ۷۳). این نقل قول که جدای از افسوس به خاطر زندگی از دست‌رفته گذشته، مورد تأیید مارکس است، به خوبی نشان می‌دهد که با رشد سرمایه‌داری افراد متخصص در یک رشته رفته رفته از تخصص‌شان کنده شدند، چراکه تمام شاخه‌های صنعت یکی پس از دیگری استقلال خود را از دست می‌دادند و به عنوان لحظه‌های گوناگون اما به هم پیوسته تولید ارزش اضافه در اختیار سرمایه‌دار قرار می‌گرفتند. اما مارکس درست بعد از همین نقل قول می‌گوید: «نتیجه مادی تولید - علاوه بر رشد نیروهای تولید اجتماعی کار - افزایش انبوه تولید، چند برابر شدن و گوناگون شدن شاخه‌های تولید است، که به واسطه‌شان تنها ارزش مبادله رشد می‌یابد، همزمان با عرصه‌های فعالیتی که در آنها تولیدات به عنوان ارزش مبادله متحقق

شوند.» ملاحظه می‌شود که هر آنچه پیشتر به عنوان کار تولیدی وجود داشته و هر آنچه بعداً به وجود خواهد آمد همه در خدمت تولید ارزش مبادله‌ای هستند. این قطعاً به این معنی نیست که محتوای کار یا کالایی که تولید می‌شود دیگر مشخص نیست، بلکه به این معنی است که از زمانی که سرمایه بر صنعت کهن دست می‌اندازد، محتوای آن در جهت ایجاد ارزش اضافه قابل تجرید می‌شود: پروسه کار می‌شود پروسه تولید ارزش.

فرهیخته بعد از این همه بالا و پایین رفتن‌ها و آب و تاب دادن‌ها به سراغ اصل مطلب می‌رود: «ارزش کالا». در توضیحات او در مورد کالا می‌بینیم که او به معنای کار مجرد واقف است: «کار مجرد نخست در توضیح ارزش کالا مطرح شده است. منظور از کالا محصولی است که برای مبادله یا فروش تولید می‌شود. هر کالایی واجد دو نوع ارزش است یکی ارزش مصرف کالا است که بیانگر توانایی آن در رفع یک نیاز انسانی است. هر کالا در همان حال دارای ارزش مبادله است که بیانگر امکان مبادله آن با کالای دیگر است. همان گونه که مارکس در جلد اول سرمایه - به ویژه در فصل نخست - توضیح داده مبادله کالاهای مختلف با یکدیگر بیان یک نوع برابری میان آنهاست. اما مبنای این برابری نمی‌تواند خواص فیزیکی یا شیمیایی یا اندازه و شکل کالاهایی که با هم مبادله می‌شوند باشد.» مبنای این برابری که مبادله بین کالاهای نایکسان را میسر می‌سازد کار مجرد است. اما!... اما نیروی کار هم از آنجا که کالا شده درست مانند هر کالای دیگری گذشته از اینکه ارزش مصرفی آن چه باشد، یعنی برای تولید چه محصولی مصرف شود، دارای ارزش مبادله‌ای است؛ و این است شاه‌کلیدی که فهم فرهیخته از مناسبات سرمایه‌دارانه را سه قفله می‌کند. او می‌گوید: «آنچه بالاتر در مورد ارزش و کار مجرد و کار مشخص و زمان کار و غیره گفتیم الزاماً و صرفاً برای جامعه سرمایه‌داری نیست، بلکه برای جامعه‌ای است که در آن تولید کالایی یعنی تولید برای فروش حاکم است. به همین جهت است که در بحث ارزش هنوز از استثمار سخنی در میان نیست. کار مجرد ربط مستقیمی به استثمار ندارد.» اما فرهیخته (شاید عامدانه؟) فراموش می‌کند که بحث ساعی در مورد «پرواز تجرید کار مشخص به کار مجرد» مربوط است به دورانی که سرمایه‌داری بر شیوه تولید کهن دست می‌انداخت و هر کاری را به کار مزدی تبدیل می‌کرد، به زمانی که نیروی کار به کالا تبدیل می‌شد. عجباً از استاد مارکسیسم! که نمی‌فهمد کالا شدن نیروی کار، یعنی به حاشیه رفتن ارزش مصرفی آن به نفع ارزش مبادله‌ای‌اش، نقطه شروع پروسه تولید سرمایه‌داری است و شرط استثمار! او که به ما تفاوت کار مشخص را و کار مجرد را یاد می‌دهد و به ما تضمین می‌دهد که در هیچ فروشگاه کالای مجرد نخواهیم یافت، هنوز خود نمی‌داند که پیش از مناسبات سرمایه‌دارانه، پیشه‌وران نه نیروی کار که محصول کار خود را می‌فروختند، و برعکس، تمام کالاهایی که در پروسه تولید سرمایه‌دارانه تولید می‌شوند چیزی نیستند جز مَحْمَل ارزش مبادله، هر چند که با چشم نامسلح ما در برنج و شیر صرفاً ارزش مصرفی آن‌ها را می‌بینیم نه آنچه دلیل تولید شدن آنهاست، یعنی ارزش مبادله‌ای‌شان را. پس کالا شدن نیروی کار یعنی قابل مبادله شدن آن، بدون تجرید کار از محتوایش، مصرف کار زنده در پروسه تولید سرمایه‌دارانه ناممکن بود.

فرهیخته بعد از این همه نتیجه می‌گیرد که «در بحث ارزش هنوز از استثمار سخنی در میان نیست». این نتیجه‌گیری به ظاهر ساده اگر در متن سخن ساعی گذاشته شود، یعنی زمانی که تولید زیر سیطره سرمایه قرار می‌گرفت، پیامدهای فاجعه‌باری در درک مبارزه طبقاتی دارد؛ استثمار اگر استخراج ارزش اضافه نباشد پس چیست؟ نکند فرهیخته هم بر سبیل درک غالب استوار بر انسانگرایی بورژوازی، استثمار را مترادف ظلم و ستم بر کارگران می‌داند؟ اینکه ارزش و استثمار (بخوانید استخراج ارزش اضافی) دو چیز مجزا هستند و یا اینکه کار مجرد ربط مستقیمی به استثمار (بخوانید لحظه‌ای در پروسه تولید که کار زنده توسط کار مرده مکیده می‌شود) ندارد، فقط و فقط نشان از این دارد که رابطه پرولتاریا و سرمایه در نظر فرهیخته نه یک رابطه اجتماعی آنتاگونیک که صرفاً یک رابطه اقتصادی است. ادامه منطقی نظر او این است که کار در مناسبات کمونیستی همچنان پابرجاست و ارزش از خلق شدن باز نمی‌ایستد. از همین نکته به ظاهر کم اهمیت یک نتیجه وخیم غیرقابل جبران برخوردار شد: اگر روزی ابر و باد و مه و خورشید و فلک دست به دست هم دادند و اتحاد پرولتاریای همه کشورها برقرار شد و رهبری‌اش را دودستی تقدیم جناب فرهیخته کرد، یک‌دفعه جا نخوریم که چرا این همه چرخیدیم و هنوز سر جای خود هستیم! چون بر اساس همین نظر امروز ایشان، کار یعنی اصلی‌ترین مقوله سرمایه هرگز از بین نخواهد رفت و متعاقب آن نه ارزش و نه استثمار و نه سرمایه از بین نخواهند رفت! به سرمایه‌داری دولتی خوش آمدید!!

سه. - هویت کارگری و ایجاد رابطه ایجابی با سرمایه

حق با فرهیخته است، این نه مارکس که جنبش پرولتاریای رو به رشد بود که در انترناسیونال به وحدت خود تحقق داد. اما این ارجاعات مکرر ساعی به مارکس بیشتر از این جهت نیست که کسانی را مورد انتقاد قرار می‌دهد که هر آنچه از فیلتر مارکس نگذشته باشد را به عنوان مکروهات به دور می‌اندازند؟ به هر حال این نکته قابل چشم پوشی است، چرا که ساعی چیزهای جدیدی رو می‌کند که معادلات فرهیخته را کلاً به هم ریخته و ذهنش را مغشوش کرده. او می‌پرسد: «رابطه ایجابی طبقه کارگر با سرمایه یعنی چه؟ ادغام هر چه بیشتر بازتولید نیروی کار در سیکل سرمایه یعنی چه؟» این دیگر چه صیغه‌ایست، بازتولید نیروی کار چه کار به کار مبارزه طبقاتی دارد؟ هویت کارگری این وسط چه می‌گوید؟... جناب مارکس ولوگ شک ندارد که بازتولید نیروی کار «همواره در سیکل سرمایه وجود دارد»، اما آیا همواره وجود داشته؟ اگر بگویید آری، تن مارکس فقید را در گور لرزانده‌اید. اگر بگویید نه، خب پس خدا پدر و مادرتان را بیمارزد، دیگر بحثی نمی‌ماند! جواب فرهیخته مارکس شناس چیست؟ او به سراغ خود مارکس می‌رود و یک دور تئوری چرخه سرمایه را مرور می‌کند تا خیالش راحت شود که «در فرمول عمومی سیکل سرمایه رابطه پول - کالا - پول» نشانی از «هویت کارگری» نیست و این وسط چیزی را از قلم نینداخته. آقای فرهیخته گرامی تلاش بیهوده نکنید! با دقیق‌ترین میکروسکوپ‌ها هم که بگردید نشانی از هویت کارگری در این فرمول ساده‌شده

حرکت سرمایه نخواهید یافت. چراکه در صورت مانده‌اید و با دید مکانیکی‌ای که دارید قادر نخواهید بود دریابید که سرمایه یک موجود پویا و ارگانیک است، او خود موجد و محصول نبرد طبقاتی است، که هویت کارگری یکی از لحظات این نبرد است که لاجرم درون و علیه سرمایه زاده شده است.

این فرمول یک فرمول خشک ریاضی نیست: بیان به غایت ساده‌شده حرکت سرمایه است که دنیایی به غایت پیچیده خلق می‌کند. روشن است که اگر سرمایه را صرفاً تبدیل پول به کالا (مواد اولیه و نیروی کار) و در نهایت کسب پول بیشتر ببینیم چیزی از محتوای استثماری و در نتیجه رشد تاریخی آن در نخواهیم یافت. این رابطه استثمر سه لحظه دارد که در هر سه لحظه آن پرولتاریا حضور دارد: خرید نیروی کار (پرولتاریا به عنوان فروشنده در برابر سرمایه‌دار)، استخراج ارزش اضافه (مصرف نیروی کار پرولتاریا توسط ماشین)، تبدیل ارزش اضافه به ارزش افزوده (سرمایه‌گذاری در شاخه‌های دیگر که به معنی رشد پرولتاریا و نیز بازتولید پرولتاریاست تا سرمایه بتواند دور بعدی حرکت خود را آغاز کند). مارکس در توضیح حرکت سرمایه می‌گوید: «همانطور که دیدیم تبدیل پول به سرمایه در دو پروسه مجزا مفصل‌بندی می‌شود که به دو ساحت مطلقاً متفاوت و جدا از هم تعلق دارند. اولی مطابق ساحت گردش کالاهاست و بنابراین در بازار اتفاق می‌افتد: این خرید-فروش نیروی کار است؛ دومی مصرف توانایی ظرفیت کار خریداری‌شده است، به عبارت دیگر: پروسه تولید» (همان، ص. ۵۴). بنابراین برای اینکه سرمایه داشته باشیم باید کارگر به عنوان فروشنده نیروی کار و سرمایه‌دار به عنوان خریدار آن در بازار با یکدیگر وارد معامله شوند، و سپس کار زنده خریداری‌شده توسط سرمایه‌دار جذب کار مرده شود و ماده خام را به کالای نهایی تبدیل کند که حامل ارزش بیشتری است. اما این پروسه تولید به تنهایی ارزش اضافه را برای سرمایه‌دار فراهم نمی‌کند، او در ادامه باید بتواند این کالا را به فروش برساند تا ارزش نهفته در کالا را به صورت پول (ارزش جهان‌شمول) درآورد. وگرنه کالای تولیدشده بیشتر یک شی مصرفی است و دیگر از چرخه سرمایه خارج می‌شود. پس بعد از ایجاد ارزش (دو لحظه اول)، باید ارزش اضافی بتواند به ارزش افزوده تبدیل شود و این مستلزم آن است که دامنه فعالیت سرمایه گسترش یابد که خود به معنی خرید مقدار بیشتری از نیروی کار است. مارکس در گروندریسه^۶ این سه لحظه ارزش‌افزایی سرمایه را اینچنین شرح می‌دهد: «دیدیم که سرمایه چگونه در فرایند سرمایه‌سازی ۱. از راه مبادله ارزش خود را حفظ می‌کند (البته مبادله با کار زنده)؛ ۲. اضافه می‌شود، یعنی ارزش اضافی ایجاد می‌کند. نتیجه وحدتی که بدین‌سان میان فرایند تولید و فرایند سرمایه‌سازی وجود دارد به صورت محصول یا خود سرمایه است که دیگر بار به صورت نتیجه روندی که خود مقدمه آن بوده است ظاهر می‌شود. این محصول/ارزش است، و ارزش در حکم نتیجه روند تولید است؛ اما این ارزش بالاتری است زیرا در مقایسه با ارزش که در شروع کار وجود داشت حاوی کار عینت‌یافته بیشتری است. این ارزش فی‌نفسه پول است ولی فقط فی‌نفسه، چون به خودی خود پول نیست؛ محصول مذکور ابتدا به شکل

⁶ تمام ارجاعات به جلد اول گروندریسه با ترجمه باقر پرهام، احمد تدین می‌باشد.

کالایی که (در معنا) قمیتی دارد، یعنی پول بودنش در معناست نه خود به خود و به صورت ملموس وجود دارد. برای آنکه عیناً به پول تبدیل شود باید در بازار مبادله شود. یعنی برای تبدیل شدن به پول دوباره باید در جریان مبادله ساده قرار گیرد. و این سومین جنبه فرایند عمل سرمایه است که در آن سرمایه به حیث سرمایه وضع می‌شود.» (گروندریسه، ص. ۳۸۸).

نه تنها «هویت کارگری» که تمام چیزهایی که امروز در مناسبات بین انسان‌ها در سطح جهانی و وجود دارند و حتی خود انسان‌های امروز، در خلال این چرخه مدام تکرار شونده سرمایه به وجود آمده‌اند (یا در این چرخه حل شده‌اند). در هر کدام از این سه لحظه اگر وقفه یا اشکالی به وجود بیاید سرمایه دچار بحران می‌شود (لازم است این توضیح کوتاه را برای بررسی بحران دهه ۱۹۷۰ که موجب از بین رفتن هویت کارگری شد، در نظر داشته باشیم).

فره‌یخته با استفهام انکاری می‌پرسد: «هویت کارگری و نهادهایی که این هویت در آنها عینیت می‌یابد مثلاً اتحادیه‌ها و احزاب کارگری چه ربطی با ادغام یا ادغام هرچه بیشتر نیروی کار در سیکل سرمایه دارند؟!» بله! کشف این ربط سخت است وقتی در جایگاه همه‌چیزدان نشستیم و نتوانیم به آموخته‌های ایدئولوژیک‌شده خود با دیده تردید بنگریم.

سرمایه تضادی است در حرکت، رابطه استثمار است میان پرولتاریا و سرمایه و این رابطه در سیر حرکت خود تاریخاً دستخوش دگرگونی شده، دگرگونی‌ای که محصول مبارزه طبقات است. آنچه سرمایه‌داری را از سایر شیوه‌های تولید متمایز می‌کند، سود سرمایه است به عنوان دینامیک حرکت آن که از راه استخراج ارزش اضافه ممکن شده. اما این استخراج ارزش اضافه همواره به یک شکل صورت نپذیرفته و بنا به حدود تاریخی رشد سرمایه به دو شیوه استخراج ارزش اضافه به صورت مطلق و نسبی قابل تقسیم است. این تقسیم‌بندی منطقی مبنای تقسیم‌بندی تاریخی دو دوره رشد سرمایه است که کیفیتاً از یکدیگر متمایزند. در دوره اول که می‌توان آن را از اواخر دهه ۴۰ تا سال‌های آغازین دهه ۷۰ قرن نوزدهم در نظر گرفت (فره‌یخته این تقسیم‌بندی را قبول ندارد، در بخش بعد به اشتباه بودن نظر او می‌پردازیم)، رابطه پرولتاریا با سرمایه رابطه‌ای بیرونی بود، به این معنی که سرمایه هنوز پروسه تولید را از آن خود نکرده بود و تولید از راه‌های کهن صورت می‌گرفت، اما در تفاوت با دوران پیشین سرمایه برای استخراج ارزش اضافه ناچار بود که کارگر را برای زمان طولانی‌ای بکار گیرد یا شدت کار را هر چه بیشتر کند. مارکس در توضیح وضعیت سرمایه می‌گوید: «برای شروع، هیچ نوآوری‌ای در خود شیوه تولید وجود ندارد: فرایند کار دقیقاً به همان شیوه سابق جریان می‌یابد، تنها تفاوتش این است که اکنون او از سرمایه تبعیت می‌کند. با این وجود، همانطور که پیشتر نشان دادیم، دو چیز در پروسه تولید رشد می‌یابند: ۱. یک رابطه اقتصادی استیلا و تبعیت، به خاطر اینکه از این به بعد نیروی کار را مصرف می‌کند، پس آن را می‌پاید و هدایت می‌کند. ۲. طولانی‌تر شدن و شدت یافتن کار، همینطور هم یک صرفه‌جویی شدید در بکارگیری شرایط کار. چراکه هر کاری صورت می‌گیرد تا محصول صرفاً شامل زمان کار اجتماعاً لازم باشد (و اگر ممکن است، کمتر)، چیزی که نه تنها در مورد کار زنده بکارگرفته شده در تولیدش درست است، بلکه در مورد کار

عینت یافته (ابزار تولید) استفاده شده هم صادق است که ارزش آن وارد محصول و بنابراین وارد خلق ارزش می شود.» (فصل منتشر نشده سرمایه، ص. ۶۷).

سرمایه دار در این مرحله «به عنوان مدیر و رئیس» در پروسه تولید موجود وارد می شود و بدون تغییر دانش، آن را «به وسیله ارزش افزایی و خود-ارزش افزایی سرمایه، به وسیله ساده تولید ارزش اضافه بدل می کند». از همین روست که پرولتاریا در این بین به سرمایه دار به چشم انگلی نگاه می کرد که وجودش برای تولید ضروری نبود، می شد او را از سر راه برداشت و خود کنترل تولید را در دست گرفت. و کارگران با تلاش برای شرکت در زندگی سیاسی جامعه ای که در حال رشد و نمو بود، جامعه ای که داشت رفته رفته بر مبنای مناسبات تولید سرمایه دارانه شکل می گرفت، به سمت طبقه شدن می رفت. تئوری انقلاب دوگانه محصول این دوران است که بر مبنای آن پرولتاریا ابتدا باید قدرت را تسخیر کند و سپس مناسبات کمونیستی را مستقر سازد. همه جا صحبت از این بود که باید بورژوازی را در مبارزه اش علیه فئودالیسم یاری داد و به وقت مقتضی خود او را از قدرت ساقط کرد و سپس با شکل دادن اجتماع کارگران همبسته کمونیسم را مستقر کرد. و این کاملاً در نظر پرولترها شدنی بود، چون پروسه تولید را از آن خود می دانستند؛ آنها بودند که تولید می کردند و سرمایه دار این وسط هیچ کاره بود. اما برای دستیابی به این مهم باید ابتدا وارد سیاست شد، باید میخ خود را به عنوان طبقه کوبید و تلاش کرد که در میان سایر نیروهای سیاسی به قدرتی غیرقابل انکار تبدیل شد. اما آنها تنها در مقابل بورژوازی نبودند، فئودالیسم هم دشمن آنها بود، آنها نبرد بورژوازی علیه فئودالیسم را نبرد خود می دانستند، از این رو، هر جا که لازم بود باید از او دفاع می کردند تا در نهایت زمانی فرابرسد که تنها خصم شان بورژوازی باشد. به مرور که نبرد بورژوازی و فئودالیسم به نقاط پایانی خود نزدیک می شد، پرولتاریا هم خود را به صورت طبقه شکل می داد و در نهایت با پیروزی بورژوازی بر فئودالیسم بستر مشارکت طبقه کارگر در زندگی جامعه نو ظهور سرمایه داری مهیا شد. احزاب طبقه کارگر یکی پس از دیگری، البته به رغم بورژوازی، از خاک مبارزه رویدند. اما پیش از آن ایده اتحاد به صورت بین المللی در انترناسیونال متحقق می شود.

اما چرا ایده اتحاد از همان ابتدا در ابعاد بین المللی ظاهر شد؟ با خواندن بندی از گروندریسه در خواهیم یافت که این بین المللی بودن کنش کارگران چیزی ارادی یا تصادفی نیست، بلکه زمینه ای کاملاً مادی دارد. بالاتر گفتیم که لحظه سوم از حرکت سرمایه لحظه گردش آن است. مارکس درباره این لحظه در فاز انقیاد صوری می نویسد: «ایجاد/ارزش اضافی مطلق یعنی کار عینت یافته بیشتر از ناحیه سرمایه مشروط به گسترش، خاصه گسترشی مداوم در حوزه گردش است. ارزش/اضافی/ایجاد شده در نقطه ای مستلزم وجود ارزش اضافی در نقطه دیگر است تا این دو بتوانند با هم مبادله شوند [...] پس یکی از شرایط تولید بر اساس سرمایه، پیدایش حوزه گردش است که مدام گسترش یابد خواه مستقیماً و خواه از طریق ایجاد کانون های مبادله ای بیشتر در درون آن. گردش که در آغاز حجمی ثابت می نمود اکنون قالبی متحرک پیدا می کند که به موازات تولید گسترش می یابد. این نوع گردش دیگر جزئی از فرایند کلی تولید است. سرمایه که دائماً درصدد ایجاد کار اضافی بیشتر است چاره ای

ندارد که دایره مبادلات را هم به عنوان مکمل آن گسترش دهد. برای تأمین ارزش کار اضافی و به صورت مطلق آن دائم به کار اضافی بیشتری نیاز دارد. و این در واقع چیزی نیست جز گسترش و انتشار هرچه بیشتر شیوه تولید سرمایه‌داری یا شیوه تولیدی متناسب با آن. گرایش به ایجاد بازار جهانی مستقیماً در خود مفهوم سرمایه هست. هر حد و مرزی برای سرمایه مانعی است که باید از میان برداشته شود. ابتدا همه عناصر تولید تابع مبادله می‌شوند و تولید ارزش مصرفی بی‌ارتباط با بازار مبادله منسوخ می‌گردد: یعنی شیوه تولید سرمایه‌داری جای شیوه‌های قبلی را که از نظر وی خصلت طبیعی دارند می‌گیرد. تجارت دیگر کاری نیست که طی آن تولیدکنندگان مستقل مازاد تولیدات خود را مبادله می‌کنند: تجارت به شرط لازم و عنصر بنیادی و همه جانبه تمام نظام تولیدی تبدیل می‌شود.» (گروندریسه، صفحات ۳۹۳، ۳۹۴). این پاراگراف طولانی لازم بود تا کسانی که ربط مسیر و جنس جنبش کارگران را به حرکت و رشد سرمایه تردید دارند، مطمئن شوند که خود حرکت سرمایه است که جنبش کارگری را به سطح بین‌المللی می‌کشاند.

و به همین ترتیب، درست همان زمانی که سرمایه مرحله آغازین رشد خود را طی کرده بود و اینک به عنوان تنها نیروی سیاسی مسلط و تنها شیوه تولید غالب بر جامعه و بر پروسه کار حکم می‌راند، احزاب سوسیالیست ظهور می‌کنند. این همزمانی از چشم تیزبینان پنهان نمی‌ماند. اگر معنی این جمله که تاریخ یعنی مبارزه طبقات را دریابیم، خواهیم فهمید که هیچ چیز تصادفی‌ای در همزمانی شکل‌گیری احزاب کارگری و گذر سرمایه از انقیاد صوری به واقعی وجود ندارد.

باید دوباره تأکید کرد که سرمایه و کار دو چیز جدا از هم نیستند، این دو دوسر یک رابطه‌اند و نوع بودن هر کدام بر شکل رابطه‌اش با دیگری تأثیر می‌گذارد و در نتیجه نوع بودن دیگری را تعیین می‌کند. سرمایه به خاطر اینکه هستی پرولتاریا را شکل داده و شرایط رشد او را فراهم کرده، همیشه یک سر و گردن جلوتر از پرولتاریا حرکت می‌کند؛ در واقع، کنش پرولتاریا همیشه واکنشی است به اوضاع و احوالی که در آن به سر می‌برد یعنی به وضعیتی که سرمایه ایجاد کرده. گرچه سرمایه به علت قوی‌تر بودن در این رابطه تعیین‌کنندگی بیشتری دارد، اما خودش دیر یا زود بنا به شکل و محتوای کنش پرولتاریا دستخوش تغییر می‌شود. او همواره راهی را می‌جوید که موجب بالا رفتن نرخ سود گردد؛ به این معنی که موانعی که در سر راه ارزش‌افزایی‌اش هستند را برمی‌دارد، این در برهه‌ای با سرکوب جنبش کارگری، در برهه‌ای دیگر با ایجاد امکانی برای برآورده شدن خواست اوست. بنابراین، اگر بعد از حدود سی سال مبارزه برای ایجاد حزب کارگران سرانجام در اواخر قرن به آن دست می‌یابند، خود نشان از تغییر در مناسبات سرمایه است، مناسباتی که بستر تاریخی جریان یافتن این مبارزات هستند.

رشد صنعت و بکارگیری ماشین‌آلات در پروسه تولید موجب می‌شود که در عین حیاتی بودن پرولتاریا مرکزی بودن او در این پروسه از بین برود، نتیجه مستقیم این امر تقلیل کمی نیروی کار و کاهش روز کاری است، و این خود به معنی امکان استخراج ارزش اضافه به شیوه نسبی است. بنابراین، می‌بینیم که با رشد سرمایه نه تنها یکی از اصلی‌ترین خواسته‌های کارگران

که کاهش روز کاری است میسر می‌شود، بلکه سرمایه که تا قبل از آن از پروسه تولید کهن جهت ارزش اضافه استفاده می‌کرد، اکنون خود تماماً پروسه تولید را در دست گرفته و آن را *خاصاً* سرمایه‌دارانه کرده است. مارکس در باره ربط دو دوران انقیاد صوری و واقعی می‌گوید: «چیزی که اینجا باقی می‌ماند، عنصر ویژه تبعیت صوری است، یعنی *انقیاد مستقیم پروسه کار از سرمایه*، روش تکنیک استفاده شده هر چه می‌خواهد باشد. علاوه بر این، از این پایه یک شیوه تولید خاص ظهور می‌کند...» (فصل منتشر نشده سرمایه، ص. ۷۲). این شیوه خاص تولید استخراج ارزش اضافی بر مبنای استثمار نسبی است که موجب تبعیت واقعی کار از سرمایه می‌شود که خود «با یک انقلاب کامل شیوه تولید (که تولید می‌شود و به طور مدام خود را تجدید می‌کند، رجوع شود به *مانیفست کمونیست*)، مولد بودن کار و مناسبات بین سرمایه‌داران و کارگران همراه است.» (همان). مارکس به طور خلاصه حرکت تاریخی سرمایه را اینگونه توضیح می‌دهد: «پیشفرض‌های شکل‌گیری مناسبات سرمایه‌دارانه به طور عمومی در یک سطح تاریخی معینی از تولید اجتماعی ظهور می‌کنند. باید که در بطن شیوه تولید پیشین، ابزار تولید و گردش و حتی نیازها رشد یافته باشند تا جایی که به گذر کردن از مناسبات تولید باستانی و به تغییرشان به مناسبات سرمایه‌دارانه متمایل شوند. در ابتدا، کافی است که آنها یک تبعیت صوری کار از سرمایه را امکان‌پذیر کنند. روی پایه این رابطه جدید، یک شیوه تولید خاصاً متفاوت رشد می‌یابد که از یک طرف نیروهای تولیدی مادی جدید خلق می‌کند و از طرف دیگر، خود را برای خلق شرایط واقعی جدید روی این پایه رشد می‌دهد. مسأله یک انقلاب اقتصادی کامل مطرح است: از یک طرف، سرمایه با تولید شرایط جدید استیلای سرمایه روی کار شروع می‌کند، سپس این استیلا آنها را کامل می‌کند و به آنها یک شکل مناسب می‌دهد. از طرف دیگر، آنچه به نیروهای تولیدی کار، به شرایط تولید و به مناسبات توسعه‌یافته گردش به واسطه او در تضاد با کارگران برمی‌گردد، او شرایط واقعی یک شیوه تولید جدید را خلق می‌کند که، با نبود کردن شکل آنتاگونیسم سرمایه، پایه‌های مادی یک زندگی اجتماعی جدید، یک شکل جدید از جامعه را وسط می‌اندازد» (همان، ص. ۸۷). اما آنچه برای بحث فعلی ما اهمیت دارد نتیجه خاصاً سرمایه‌دارانه شدن تولید است: «آنچه از آن پروسه تولید فوری نتیجه می‌شود فقط شرایط ابژکتیو پروسه تولید نیست، بلکه بیشتر از آن *خصلت خاصاً اجتماعی* آن است: مناسبات اجتماعی و بنابراین موقعیت اجتماعی عاملین تولید در رابطه با همدیگر. به این خاطر، *مناسبات تولید خودشان تولید می‌شوند و نتیجه بی‌وقفه تجدیدشونده فرایند هستند*» (همان، ص. ۸۸).

همانطور که به خوبی از این توضیح مارکس برمی‌آید، گذر سرمایه از انقیاد صوری به واقعی یک تغییر صوری یا صرفاً اقتصادی نیست؛ با دست‌اندازی سرمایه بر شیوه‌های تولید کهن و رفته رفته خاصاً سرمایه‌داری شدن تولید، زندگی پرولتاریا عمیقاً دستخوش تغییر می‌شود. او که تا قبل از آن امکان بازتولید خود را در مناسباتی خارج از مناسبات سرمایه‌دارانه داشت، بعد از مدتی می‌بیند که به صورت تمام و کمال به سرمایه وابسته شده یا بهتر بگوییم زیر قید سرمایه درآمده است.

این شکل یک جامعه جدید است که در آن کارگر چیزی نیست جز کارگر (فروشنده نیروی کار)، در این جامعه هر چیز که سد راه تولید ارزش اضافه شود، تمام مناسبات دست و پا گیر کهن درست مثل قوانین قضایی و تجاری مشکل‌زا از هم گسیخته می‌شوند و طبقه جدیدی شکل می‌گیرد که به عنوان طبقه شیوه تولید سرمایه‌دارانه به رسمیت شناخته می‌شود و این به رسمیت شناخته شدن طبقه کارگر در عرصه سیاست، چیزی نیست جز تعیین یافتن هویت آنها در احزاب و سندیکاها و در یک کلام در واسطه‌هایشان. استخراج ارزش اضافه به صورت نسبی تمام ترکیبات اجتماعی را دستخوش تغییر می‌کند: از پروسه کار بگریز تا اشکال سیاسی بازنمایی کارگری، بکارگیری ماشین‌آلات و رشد سریع صنعت، ایجاد یک بازار جهانی خاصاً سرمایه‌دارانه (و نه تنها سرمایه‌داری تجاری). در این معناست که می‌گوییم/انقیاد واقعی کار تحت سرمایه صرفاً تغییر پروسه کار نیست، بلکه ایجاد یک جامعه جدید است. انقیاد واقعی رفته‌رفته به یک سیستم ارگانیک بدل می‌شود که از پیش‌فرض‌های خاص خود برای خلق ارگان‌هایی که به آنها نیاز دارد حرکت می‌کند، بر عکس دوران قبلی که در آن سرمایه منافع و نیازهایش را از طریق مواد اجتماعی و اقتصادی موجود دنبال و رفع می‌کرد. این خصلت جدید سرمایه یعنی ارگانیک شدن آن به ما اجازه می‌دهد که سرمایه را در انقیاد واقعی ناتمام بدانیم، یعنی مدام شاهد ظهور ارگان‌های جدید برای رفع نیازهای جدید آن باشیم. انقیاد واقعی سرمایه همانطور که مدام شاخه‌های اقتصادی بیشتر و گوناگون‌تری ایجاد می‌کند و همانطور هم نیازهای اجتماعی بیشتر و جدیدتری خلق می‌کند. این از یک طرف به معنی این است که تولید تمام وسایل معاش و در یک کلام بازتولید کارگران در دست سرمایه است و از طرف دیگر، موجب می‌شود که هزینه بازتولید نیروی کار کمتر شود؛ بدین ترتیب، خصلت اصلی دوران انقیاد واقعی این است که بازتولید نیروی کار تماماً در فرایند بازتولید خود سرمایه ادغام می‌شود.

کارگران به عنوان طبقه، دیگر نیرویی بیرونی نسبت به سرمایه نیستند: اصلاً یک طبقه نمی‌تواند بدون رابطه‌اش با طبقات دیگر وجود داشته باشد. طبقه کارگر یعنی طبقه کارگر شیوه تولید سرمایه: این است معنای ادغامی که فرهیخته از درک آن قاصر است؛ چرا که او طبقه کارگر را نه در ارتباط با سرمایه که در جدایی‌اش از آن می‌بیند و از او جوهری فرازمانی فرامگانی اتونوم و متکی به خود می‌سازد که همواره به شکل یکسانی وجود داشته و خواهد داشت، نگاهی که با ارفاق می‌توان آن را ماتریالیسم غیرتاریخی دانست که خود نوعی از ایده‌آلیسم است. زمانی که می‌گوییم که پرولتاریا به مثابه طبقه وجود ندارد مگر در و علیه سرمایه، که سرمایه است که تمام هستی او، تمام سازماندهی او و واقعیت او و شرایط او را به مثابه طبقه در و علیه سرمایه می‌سازد، در واقع چیزی نگفته‌ایم مگر اینکه پرولتاریا طبقه کار تولید ارزش اضافی است. به خاطر خلق ارزش اضافه است که این طبقه وجود دارد و وجود خواهد داشت. بنابراین قائل شدن به یک هستی جداگانه برای طبقه کارگر از درکی جوهرگرایانه و غیرتاریخی برمی‌خیزد و ضرورتاً راه را برای فهم تحولات آتی آن می‌بندد. با این حال، ما منکر خود-سازماندهی طبقه کارگر نیستیم. این مفهوم زمانی به خواسته مرکزی جنبش کارگری تبدیل شد و اصولاً جنبش کارگری حول آن شکل گرفت که انقلاب به مثابه تصدیق طبقه مطرح بود. این خواسته‌ها شکل تاریخی مبارزه طبقاتی کارگران در دوران انقیاد صوری هستند و بیانگر

رابطه خاص کارگران با سرمایه در مقطع خاصی از رشد سرمایه‌اند. مشروعیت آن زمان مفهوم خود-سازمان‌دهی و محتوای آن اتونومی کارگری به شکل تضاد بین کار و سرمایه برمی‌گردد، که برای پرولتاریا ظرفیت ارجاع به خود به عنوان طبقه را می‌داد؛ به عبارت دیگر، در دورانی که پرولتاریا هنوز در سرمایه ادغام نشده بود در خود توان این را می‌دید که علیه سرمایه بلند شود و دست او را از پروسه تولید قطع کند: او خود را قدرتی می‌یافت که پایه‌های سازمان جدید اجتماعی را در خود حمل می‌کند. اما اتونومی و خود-سازماندهی کارگر تنها بر مبنای ایجاد یک هویت کارگری ممکن می‌شد. هویتی که رفته‌رفته در طی مبارزاتش به موازات سرمایه‌دارانه شدن کل پروسه تولید به دست خواهد آورد.

هویت کارگری یک عبارت از من درآوردی نیست، بلکه محتوا و مفهوم مبارزات کارگران در دوره‌ای از دوران انقیاد واقعی است، مبارزاتی که حول قدرت‌گیری تدریجی پرولتاریا سازماندهی می‌شدند. به این معنی که پرولتاریا خود را به عنوان طبقه مولد ارزش اضافه در برابر سرمایه معرفی می‌کرد و به آن مفتخر بود. تمام کنش پرولتاریا در این دوران دفاع از هویت کارگری است که به واسطه نهادها و احزاب کارگری متعین می‌شد. در تمام مبارزات این دوران طبقه کارگر برای خود رفرانسی است در برابر سرمایه، او خود را علیه سرمایه می‌بیند و در عین حال خالق آن؛ به این عنوان که کارگران بدون سرمایه وجود خواهند داشت، اما سرمایه بدون کارگران نه. این است پایه هویت کارگری که بودن خود را منوط به بودن دیگری نمی‌بیند، بلکه خود را برای وجود داشتن کافی می‌داند. رها کردن کار به عنوان شعار محوری مبارزات کارگری، معنایی جز رشد طبقه کارگر نداشت. مسأله در این خلاصه می‌شد که پرولتاریا امکان این را دارد که بر مبنای آنچه هست، یعنی طبقه شیوه تولید سرمایه‌دارانه، پایه جامعه آینده را پی‌بریزد. پرولتاریا در این حال در پی آزادسازی توانی است که در خود به عنوان طبقه در مناسبات تولیدی دارد، توانی که به او اجازه می‌دهد فکر کند که می‌تواند جامعه بعدی را بر مبنای این ظرفیت ایجاد شکیلی بدهد. از این رو پرولتاریا باید رشد کند و زمینه جایگیری سرمایه‌داری را به سوسیالیسم فراهم کند. یعنی با قدرت‌گیری تدریجی خود سرمایه‌داری را به سوسیالیسم سوق دهد. این محتوای برنامه‌گرایانه مبارزات پرولتاریا در مرحله انقیاد واقعی است که ریشه در برنامه‌گرایی رادیکال در دوران انقیاد صوری دارد: رشد آرام و تدریجی پرولتاریا در درون مناسبات سرمایه‌دارانه، در این درک کسب هر امتیاز و دست‌آوردی به نفع طبقه است و او را به استقرار کمونیسم نزدیک‌تر می‌کند؛ بنابراین دفاع از هویت کارگری محور مبارزات کارگری است. بحران سرمایه در اواخر دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ و قیام ۶۸ محدودیت‌های این درک برنامه‌گرایانه را مشخص کرد و نشان داد که هر امتیازی همانقدر که طبقه کارگر را قوی‌تر می‌سازد به همان اندازه نابودی طبقات را از دسترس دورتر می‌کند.

می‌توان تمام سه جلد سرمایه را از بر بود و بر تمام متون مارکسیستی اشراف کامل داشت، اما وقتی عینک ایده‌آلیسم به چشم زده باشیم می‌شویم مثل فرهیخته و مفاهیمی مثل طبقه، سرمایه، انقلاب، کمونیسم را پدیده‌هایی داده‌شده و غیرتاریخی می‌بینیم، آنها را صلب و جامد می‌پنداریم و نه مفاهیمی در حال تحول و شدن، و به ناچار نمی‌فهمیم، آنطور که فرهیخته نمی‌فهمد، که شهردار فلان منطقه بودن، شرکت در پارلمان، نظارت بر فلان بخش اجتماعی همه و همه مربوط است به هویت

کارگری که در بعد از جنگ جهانی اول تا اواخر سال‌های ۶۰-۷۰ اوایل سال‌های ۷۰ مبنای حضور طبقه کارگر در مبارزه طبقاتی بوده است. یک سؤال ساده: طبقه کارگر را در کجا می‌توان یافت؟ در فلان کارخانه؟ این جواب آنقدر مضحک است که فکر نمی‌کنم فرهیخته فرهیخته از آن دفاع کند. طبقه درست مثل دولت یک انتزاع عینی است؛ همانطور که دولت در جایی نیست، بلکه از روی پلیس و قانون و یکسری مناسبات اجتماعی می‌شود به وجودش پی‌برد، طبقه هم از روی کنش‌اش است که قابل شناسایی می‌شود: تمام کنش‌های طبقه کارگر از بعد از گذر از انقیاد صوری به انقیاد واقعی ناظر به وجود یک هویت کارگری است، اما بعد از شکست جنبش در ۱۹۶۸ در این کنش تغییر کیفی روی داد.

از دهه ۷۰ با بروز بحران سرمایه‌داری و بازسازی سرمایه این هویت کارگری رو به محو شدن گرایید؛ به این معنی که مبارزات طبقه کارگر دیگر به دفاع از هویت کارگری ارجاع نداشت و نمی‌توانست داشته باشد، این همزمان است با افول مرکزیت احزاب و سندیکاها در مبارزات کارگران. این افول اهمیت احزاب و سندیکاها خود نتیجه و در عین حال نمود تغییر مناسبات سرمایه است (نه نتیجه فساد و خیانت رهبران سندیکایی و حزبی). بالاتر گفتیم که سرمایه برای تولید ارزش اضافی سه لحظه را می‌پیماید. باید دید چطور انقیاد واقعی به بحران رسید و بازسازی سرمایه حاصل رفع چه تضاد درونی‌ای است؟ به عبارت دیگر، باید فهمید چرا استخراج ارزش اضافه به صورت نسبی دچار مشکل شد؟ تا فهمید سرمایه چطور از حل آن برآمد، یعنی چگونه خود را بازسازی کرد.

آنچه در این بازسازی از بین رفت و پشت سر گذاشته شد تضادی است که در طی رشد سرمایه در انقیاد واقعی از یک طرف موجب خلق و رشد نیروی کار شده بود (نیروی کاری که توسط سرمایه خلق و بازتولید شده و به شیوه‌ای اجتماعی بکارگرفته شده بود) و از طرف دیگر اشکال تعلق این نیروی کار به سرمایه را ایجاد کرده بود (خواه در پروسه تولید فوری یعنی کار زنجیره‌ای، خواه در پروسه بازتولید این نیروی کار مثل دولت رفاه، خواه در مناسبات سرمایه‌دارانه). در واقع، از یک طرف نحوه ادغام بازتولید نیروی کار در بازتولید سرمایه و از طرف دیگر، تغییر کل ارزش اضافه به سرمایه افزوده و در نهایت افزایش ارزش اضافه در ارزش‌بخشی بر مبنای ارزش اضافی نسبی بود که به مشکل برخورد کرده بود. پس در مورد اولین معضل سرمایه باید تمام ویژگی‌های تا دیروز پذیرفته‌شده ادغام طبقه کارگر در پروسه تولید و بازتولید سرمایه را از بین می‌برد. این به معنای از میان برداشتن هر چیزی است که مبنای هویت کارگری بود: خصایص پروسه تولید فوری (کار زنجیره‌ای، تعاون، کارگر اجتماعی...) و جدایی‌های بین کار، بیکاری و حرفه‌آموزی. هویتی که بر مبنای آن کارگران خود را قادر به کنترل کل جامعه می‌دیدند. این هویت کارگری عنصر درونی تضادی است که در آن پرولتاریا خود را در بازتولید کامل سرمایه به عنوان نیروی اتونوم در برابر سرمایه می‌ساخت. در مورد معضل دوم، باید به چگونگی گردش و انباشت توجه کرد. در مورد گردش مسأله برمی‌گردد به ارتباطات بین تولید و بازار و در مورد انباشت به انباشت ملی و تفاوت‌گذاری بین مرکز و حاشیه، به تقسیم جهانی فضاها و انباشت. اما چطور این دو مقوله (نحوه ادغام پرولتاریا در سرمایه و گردش و انباشت سرمایه) به صورت معضل پیش پای افزایش

ارزش اضافه نسبی درمی‌آیند؟ پاسخ به این سؤال یافتن اصل سنتتیک بازسازی سال‌های ۷۰ است. هر دوی این مقولات معضلی برای دو چرخ‌دنده خود-پیشفرض سرمایه، مانعی در برابر سلاست آن هستند. از یک طرف تمام امتیازات اقتصادی و حمایت‌های اجتماعی طبقه کارگر که مانع کاهش ارزش نیروی کار می‌شوند، و همین‌گران تمام شدن نیروی کار بازتولید آن را برای سرمایه دچار اختلال می‌کند. پس این اولین چرخ‌دنده است که دیگر خوب کار نمی‌کند: بازتولید نیروی کار. از طرف دیگر، تمام اجبارات چرخش، گردش و انباشت هستند که مانع می‌شوند که اضافه تولید به ارزش اضافه و سرمایه افزوده تبدیل شود، این هم دومین چرخ‌دنده است که گیر کرده. هر اضافه تولیدی باید بتواند یک بازاری برای خود بیابد، هر ارزش اضافه‌ای باید بتواند یک امکانی بیابد برای اینکه به صورت سرمایه افزوده دوباره وارد سیکل سرمایه شود، یعنی به وسایل تولید و نیروی کار بدل شود. حرکت روان هر کدام از این چرخ‌دنده‌ها فقط در و توسط دیگری به اجرا درمی‌آید. با این توضیح چرایی جهانی شدن سرمایه، انتقال کارخانه‌ها به مناطقی که نیروی کار ارزان‌تر است و همین‌طور چرایی آب رفتن حمایت‌های اجتماعی و از بین رفتن دستاوردهای مبارزات پیشین طبقه کارگر، روشن‌تر از پیش می‌شود و همه چیز به توضیح تقلیل‌گرایانه «حمله نئولیبرالیسم» که صرفاً ایدئولوژی‌ای است که این بازسازی را همراهی می‌کند، خلاصه نمی‌شود. سرمایه برای اینکه بر بحران خود فائق بیاید یعنی همچنان خود-پیشفرض بودنش را تضمین بکند، می‌بایست این دو معضل را از میان برمی‌داشت و برداشت. با بازسازی سرمایه این چرخ‌دنده‌ها با تولید شیوه ارزش اضافی نسبی هماهنگ شدند که به معنای این است که انقیاد واقعی از فاز پیشین خود (تا سال‌های ۷۰) گذر کرده و به فاز جدیدی وارد شده که در آن تولید ارزش اضافه و بازتولید شرایط این تولید بر هم منطبق شده‌اند و در نتیجه آن، دیگر هویت کارگری *دو مبارزه طبقاتی نیست*. در واقع، بحران سال‌های ۶۰ و ۷۰ آستانه تحمل عدم تطبیق بین تولید و بازتولید بود که مبنای شکل‌گیری و تأیید هویت کارگری در بازتولید سرمایه‌داری بود. این عدم تطبیق را باید مثل یک شکاف بین تولید ارزش اضافه و بازتولید مناسبات اجتماعی فهمید. شکافی که رقابت بین دو هژمونی (کار، سرمایه)، دو مدیریت، دو کنترل بازتولید را ممکن می‌کرد.

واضح است که گذر از یک مرحله از انقیاد واقعی به دیگری نمی‌تواند همان گستردگی گذر از انقیاد صوری به واقعی را داشته باشد، اما اگر بین این دو مرحله انقیاد واقعی صرفاً یک پیوستگی قائل شویم، همه این تغییرات فقط «صوری» می‌نماید که هیچ چیز را عمیقاً در تضاد بین پرولتاریا و سرمایه تغییر نداده‌اند. در صورتی که چنین نیست؛ بازسازی سرمایه به معنی تغییر تضاد میان پرولتاریا و سرمایه است. مجموعه این تغییرات متعاقب بحران سال‌های ۶۰-۷۰ هویت کارگری را به عنوان تعریف تضاد بین طبقات در سطح بازتولیدشان از میان برده‌اند و در پی آن برنامه‌گرایی به یک ایدئولوژی خالی از محتوا بدل شده است. این تغییرات را یک ضد-انقلاب تعریف می‌کند، از همین روست که از این تغییرات به عنوان بازسازی یاد می‌کنیم و برای همین است که می‌گوییم بازسازی شیوه تولید سرمایه‌دارانه بدون شکست کارگری ممکن نیست (درست مثل بازسازی سرمایه بعد از شکست کمون که مبنای تغییر انقیاد صوری به انقیاد واقعی شد: شکست اتونومی کارگری). این شکست، شکست

اخیر، شکست هویت کارگری است، شکست احزاب کمونیست، سندیکالیسم و خود-مدیریتی و خود-سازماندهی است. و این فقط یک معنا دارد: تمام دوره‌ای که هویت کارگری مبنا و داو مبارزه طبقه کارگر بوده به انتها رسیده.

حال ممکن است این پرسش پیش بیاید که چطور می‌توان از از بین رفتن هویت کارگری سخن گفت و این همه کارگر را ندید؟ آیا این حرف به معنی انکار طبقه کارگر نیست؟ در ابتدا باید گفت که این دو پرسش یکسان نیستند. کارگران موجودات انسانی واقعی هستند که برای وجود داشتن باید نیروی کارشان را بفروشند، در صورتی که طبقه یک مفهوم است، مفهومی تاریخی که رفته‌رفته به موازات رشد و گسترش مبارزات پرولتاریا در بستر حرکت سرمایه شکل گرفت. با این توضیح باید گفت که محو هویت کارگری از بین رفتن کارگران نیست، بلکه به این معنی است که محتوای مرکزی انقلاب یعنی قدرت گرفتن طبقه کارگر به عنوان پیش‌نیاز الغای طبقات از بین رفته است. به همین ترتیب، این مفهوم طبقه است که دستخوش تغییر شده؛ اگر هنوز می‌توانیم از «بازشناسی پرولتاریا به عنوان طبقه» صحبت کنیم، نباید در مورد این «بازشناسی» به اشتباه افتاد. این بازشناسی دیگر نمی‌تواند به صورت سابق باشد، اگر در سابق طبقه کارگر بلوکی در برابر بلوک سرمایه درک می‌شد، بازشناسی «بازگشت به خود» بود در برابر سرمایه، اما امروز بازشناسی به عنوان طبقه به معنی بازشناسی خود به عنوان مقوله‌ای در شیوه تولید سرمایه‌دارانه است. پس چون نه کارگران از بین رفته‌اند و نه طبقه، مبارزه همچنان ادامه دارد اما در شکل و با محتوایی دیگر. در مبارزات کنونی، پرولتاریا سرمایه را به عنوان دلیل بودن خود، دلیل قرار گرفتنش در برابر او، به مثابه تنها ضرورت وجود داشتنش، می‌داند. *از لحظه‌ای که مبارزه طبقات در سطح بازتولید صورت می‌گیرد، در هر مبارزه‌ای پرولتاریا نمی‌خواهد آنچه هست بماند.* از بین رفتن هویت کارگری بیان سنتتیک چیزی است که در جریان مبارزه طبقات رخ می‌دهد: ۱. تغییرهای اجتماعی-اقتصادی که به صورت تجربی قابل مشاهده‌اند؛ از کاهش سطح زندگی کارگران بگیر تا بالا رفتن بیکاری و بسته‌شدن کارخانه‌ها و اخراج‌ها، حمایت‌های اجتماعی که هر روز بیشتر از روز قبل در معرض از بین رفتن قرار می‌گیرند، بیش از پیش فردی شدن رابطه کارگر و کارفرما، بی‌ثباتی‌ها در کار و در نتیجه آینده‌ای که بیش از پیش مبهم می‌شود و... ۲. رفتارهای اجتماعی و سیاسی که همزمان معلول و شکل‌دهنده این تغییرها هستند؛ به حاشیه رانده‌شدن احزاب کارگری، از حزب‌های اکثریت چپ گرفته تا احزاب کمونیست و سوسیالیست، عدم اقبال کارگران به سندیکاها حتی به رادیکال‌ترینشان، کمرنگ شدن نقش واسطه‌ها در مبارزات جاری زحمتکشان ۳. بازسازی شیوه تولید سرمایه‌دارانه یعنی رابطه تضاد بین پرولتاریا و سرمایه که در جهانی شدن سرمایه خود را نشان می‌دهد: جهانی شدن سیکل سرمایه شکل عمومی بازسازی است، این جهانی شدن دینامیک سیکل سرمایه نیست، (دینامیک آن ارزش اضافی نسبی است)، بلکه سنتز تمام خصوصیات آن است. در این معنا، جهانی شدن تعمیم جهانی سرمایه نیست، بلکه ساختار خاص استثمار و بازتولید مناسبات سرمایه‌دارانه است. سرمایه به منظور تضمین سود قیمت کلی نیروی کار را پایین آورده و برای همین در بخش‌های نیمه‌صنعتی جهان روی نیروی کاری دست گذاشته که بسیار ارزان‌تر از نیروی کار کشورهای غربی هستند....

برگردیم به بحث؛ مسلم است که ساعی در یک یادداشت چند صفحه‌ای به مناسبت اول ماه مه نمی‌توانسته این از بین رفتن هویت کارگری که نتیجه مستقیم بازسازی سرمایه‌داری است را مستدل کند و صرفاً به طرح آن بسنده کرده. اما گویا «حکم» او (کدام حکم؟!) موجب «ارباب ذهنی» فرهیخته شده. برای فرهیخته هر چقدر فهمیدن کنه بحث ساعی سخت باشد، آن را «پاشاندن تخم یأس آنارشیسم» انگاشتن ساده است. جای شکرش باقی است که آنارشیسمی هست که هر جا که ذهن ایدئولوژی‌زده آقایان مارکسیست کم می‌آورد، سنگی از خشم به او بزنند و اینگونه خود را خالی کنند! فرهیخته که از «حکم» ساعی ترسیده می‌نویسد: «چرا روند تحول انقلاب پرولتری باید یکسبه تحقق یابد و یا جنبش کارگری به نفع بازسازی مناسبات سرمایه‌داری برای همیشه شکست بخورد؟!» برای همیشه؟ این را ساعی گفت یا شما برداشت‌تان این بوده که چون مبارزه برنامه‌گرایانه در فاز اول انقیاد واقعی به شکست انجامیده فاتحه جنبش کلاً خوانده شده؟ درست می‌شنوید (می‌خوانید) محتوای مبارزه برنامه‌گرایانه که انقلاب کمونیستی را نتیجه قدرت گرفتن کارگران در ابعاد سیاسی و اجتماعی و اقتصادی می‌دانست، به شکست انجامید. نه برای اینکه پرولتاریا به اندازه کافی آگاه نبود یا رهبران سیاسی-اقتصادی‌اش خائن از آب درآمدند یا حتی اینکه شرایط عینی به اندازه کافی پخته نبود، بلکه برای اینکه محتوای برنامه‌گرایی فرمیسم بود. این را امروز می‌توانیم با قاطعیت بگوییم که دست‌آوردهای اقتصادی، سیاسی، اجتماعی پرولتاریا برعکس درک برنامه‌گرایانه راه انقلاب را هموار نمی‌کرد، بلکه همانقدر که موجب رشد او می‌شد، به رشد سرمایه می‌انجامید. در واقع محدودیت درک برنامه‌گرایانه در خودش بود؛ پرولتاریا نمی‌توانست هم قدرت بگیرد و هم سرمایه را نابود کند: رشد سرمایه‌داری نیازمند رشد پرولتاریا بود و پرولتاریا با رشد خود سرمایه را استحکام بخشید؛ این است معنای رابطه ایجابی میان پرولتاریا و سرمایه.

اما «ارباب ذهنی» فرهیخته از کجاست؟ بیش از اینکه از برداشت اشتباهش از سخن ساعی باشد (اینکه انقلاب برای همیشه به شکست رسیده)، از این است که بحث ساعی تمام مبناهای صلب و سنگ‌واره نظری او را نشانه می‌رود. چند تعریفی که او از هویت کارگری ارائه می‌دهد کافی است که مطمئن شویم در نتیجه‌گیری خود اشتباه نکرده‌ایم. او می‌نویسد: «آنچه هرگز نباید از نظر دور نگاه داشته شود این است که هویت طبقه کارگر اساساً در تقابل با بورژوازی و با سرمایه می‌تواند هویتی حقیقی باشد. یعنی در رابطه سلبی و نفی سرمایه و بورژوازی و نه در رابطه ایجابی با سرمایه و ادغام در جامعه سرمایه‌داری چنانکه ساعی با نوستالژی بیان می‌کند.» جدای اینکه او هویت را در معنای فلسفی آن یعنی چیزی که با خود این همان است می‌فهمد نه یک مفهوم شکل‌گرفته در گیرودار مبارزه طبقات. ما برعکس فرهیخته به کلمات نمی‌چسبیم، بلکه به آنچه کلمات حاوی آن هستند در بستری که به کارگرفته شده‌اند دقت می‌کنیم. دفاع از هویت کارگری، انقلاب به معنی قدرت‌گیری انقلاب، که مطابق درک برنامه‌گرایانه از مبارزه است تنها درکی است که فرهیخته از انقلاب دارد، پس با از دست دادنش باید هم بترسد و خیال کند که سرمایه‌داری برای ابد باقی خواهد ماند. اما خیالتان راحت باشد آقای فرهیخته! مبارزه طبقاتی بر عکس درک جامد شما از انقلاب، جاری و رونده است؛ هیچ‌گاه متوقف نشده و نخواهد شد، او امروز خود را در اشکال دیگری، درست در تقابل با هویت

کارگری، به نمایش می‌گذارد. کارگر امروز دیگر نمی‌خواهد کارگر باشد، نمی‌خواهد زندگی‌اش به عنوان کارگر بازتولید شود و این یعنی حمله به قلب سرمایه... .

فرهیخته در ادامه ارجاعات بسیاری از نظر مارکس در مورد انترناسیونال می‌آورد که ثابت کند که ساعی نفهمیده که مارکس در انترناسیونال چه گفته یا اینکه آنچه او می‌گوید خلاف «آموزه‌های انترناسیونال» است و در نهایت به این می‌رسد که شاید هم «دید ساعی این باشد که آموزه‌های انترناسیونال که در بالا برخی از مهم‌ترین آنها را آوردیم اکنون دیگر کهنه شده و کاربردی در مبارزه طبقاتی امروز ندارند». من از جناب آقای فرهیخته می‌پرسم: آیا شرم‌آور یا حیرت‌انگیز است در زمان خود زندگی کردن و شناختن بسترهای تاریخی‌ای که مبارزات را شکل و محتوای مبارزات تعیین و محدود می‌کنند و بر مبنای این شناخت دست به تحلیل زدن، در یک کلام، پریدن در همینجا و به دنبال رودس نبودن؟ اما ما هیچ چیز شرم‌آوری در این نمی‌بینیم که «آموزه‌های انترناسیونال دیگر کهنه شده» بدانیم. برعکس، این حیرت‌مان را برمی‌انگیزد که در حالی که در مبارزه‌ای که جاری و ساری است و هر لحظه چیز نوبی رو می‌کند که تمام قوای ذهنی عقلای ما از تحلیل درست آن عاجزند، هنوز یک عده (با نگاهی خوشبینانه باید گفت تقریباً قریب به اتفاق جریان‌ات نظری و سیاسی موجود) به این «آموزه‌ها» چسبیده‌اند و مثل آیاتی الهی تکرارشان می‌کنند. همین چسبیدن به «آموزه‌ها» که بر مبنای آن هر سال اول مه قوم «آموزه‌دان» ما عازم طواف می‌شوند، دلیل ندیدن واقعیت شکل و شمایل مبارزه امروز نیست؟ آخر این تمسک جستن مدام به «آموزه‌ها» چه دردی از ما دوا می‌کند؟ منطقاً از کسی که از «آموزه‌های» دیروز برای امروز سرمشق نمی‌سازد، آلت‌رناتیو خواستن بی‌معنی است: این در قدرت من حقیر، شمای بزرگوار و ساعی گرانقدر نیست که آلت‌رناتیوی به جنبش بدهیم؛ شما که بر اساس «آموزه‌ها» همه چیز را می‌دانید، و تنها چیزی که نمی‌دانید این است که چرا این «آموزه‌ها» کارگر نمی‌افتند. ما برعکس، تنها چیزی که می‌دانیم این است که امروز امکان نابودی سرمایه‌داری از راه گذر پرولتاریا از شرایطی که او را طبقه شیوه تولید سرمایه‌داری می‌کند، بیش از هر زمانی نزدیک است (دلیل آن هم همانند برای بحث دیگری). آلت‌رناتیو ارائه دادن چیزی جز به معنی ادامه حرکت در مسیر برنامه‌گرایی نیست که شکست آن را اگر ندیده باشیم، لابد این پنجاه سال اخیر را در سیاره دیگری غیر از زمین زندگی کرده‌ایم!

چهار- ادعای ساعی در مورد تبدیل شدن اندیشه مارکس به یک ایدئولوژی جامد در سوسیال‌دموکراسی

آلمان با چرخش انقیاد صوری به انقیاد واقعی و تبعات آن در جامعه سرمایه‌داری

ساعی نوشته: «اندیشه مارکس در سوسیال-دموکراسی آلمان با چرخش انقیاد صوری به انقیاد واقعی و تبعات آن در جامعه سرمایه‌داری، به یک ایدئولوژی جامد تبدیل شد». فرهیخته که به وضوح معنی حرف ساعی را فهمیده و وحشت‌زده از نتیجه‌ای که می‌توان از نظر ساعی بیرون کشید می‌پرسد: «آیا اندیشه مارکس با انقیاد واقعی به سرمایه که ملازم سرمایه‌داری پیشرفته است انطباق ندارد و با انقیاد صوری به سرمایه بیشتر خوانایی دارد؟!» باید اول روشن کرد کدام اندیشه مارکس؟ آنچه مربوط به تولیدات تئوریک مارکس است، تحلیلش از مناسبات و حرکت و دینامیک سرمایه یا نظرات و مواضع سیاسی که به همراه انگلس در طول حیات مبارزاتی خود تدوین کرده است؟

فرهیخته در ادامه سعی می‌کند تا «سوسیالیسم علمی» را از این خطر نجات دهد که محدود به حدود تاریخی انقیاد صوری بوده و دیگر کهنه شده است. می‌خواهد با رو کردن آمار و حساب و کتاب ثابت کند که «در زمان تشکیل حزب سوسیال-دموکرات آلمان، در آن کشور نه انقیاد صوری بلکه انقیاد واقعی کار به سرمایه حاکم بوده است». اما پای «توضیحات تئوریک اقتصادی و تاریخی» فرهیخته می‌لنگد؛ انقیاد واقعی محصول حرکت سرمایه است و زمانی می‌توان از آن به عنوان شیوه غالب تولید سخن گفت که سرمایه جامعه‌ای به قامت خود برای خویش بافته باشد، یعنی تمام مناسبات موجود در جامعه را مناسبات سرمایه‌دانه کرده باشد. این اعداد و ارقام نیستند که به ما ثابت می‌کنند که انقیاد واقعی کی واقعاً به شیوه مسلط تولید درآمده، انقیاد کار تحت سرمایه صرفاً یک رابطه عددی میان نسبت پرولتاریا و سطح تولید نیست، یک رابطه اقتصادی صرف نیست، شکل تاریخی تولید است، شکلی که همه چیز را، تمام مناسبات پیشین را یا خرد کرده یا با خود تطبیق داده. در دورانی که بحث ایجاد حزب در میان جمع‌های کارگری مطرح بود، هنوز در آلمان مناسبات فئودالی غالب بود و هنوز کارگران که ظرفیت طبقه شدن را داشتند، نمی‌توانستند خود را در یک حزب منسجم متعین کنند، آن هم به دلیل اینکه آلمان به ایالات متعددی تقسیم شده بود و همین امر متحقق شدن اتحاد کارگران را سخت می‌کرد. سرمایه هنوز با یک مانع بزرگ برای دست انداختن روی تمام مناسبات اجتماعی مواجه بود، آن هم پراکندگی آلمان بود. سرمایه‌داری آلمان برای اینکه واقعاً به انقیاد واقعی گذر کند نیاز داشت که تمام آثار رو به اضمحلال مناسبات فئودالی را از میان بردارد و این کار را به نمایندگی بیسمارک بعد از جنگ میان پروس و فرانسه انجام داد.

مارکس در گروندریسه می‌گوید: «در نظام تکامل‌یافته بورژوازی هر رابطه اقتصادی مسبوق به شکل دیگری از رابطه اقتصادی بورژوازی است یعنی مانند هر نظام آلی هر رابطه تعیین‌کننده‌ای خود به نحوی تعیین‌شده رابطه دیگر است. کل هر نظام آلی نیز به نوبه خود مقدماتی را لازم دارد و توسعه تام و تمام آن مستلزم آن است که یا تمامی عناصر سازنده جامعه را تابع خود

کند، یا اقدام‌های لازم برای توسعهٔ خویش را رأساً پدید آورد.» (ص. ۲۴۰) آقای فرهیخته که اصرار دارد که در قرن نوزدهم شکل اصلی و غالب سرمایه‌داری انقیاد واقعی بوده، آیا منکر این می‌شود که بورژوازی هنوز فئودالیسم را از صحنهٔ سیاسی به در نکرده بود؟ اگر آری که تنها توصیه ما به ایشان این است که بروند و کمی تاریخ تورق کنند، اگر نه پس به طور ضمنی به این گردن می‌نهد که شیوهٔ تولید بورژوازی، یعنی شیوهٔ تولید ارزش اضافی به صورت نسبی نمی‌توانست به صورت تمام و کمال به وقوع پیوسته باشد. چون به قول مارکس «توسعهٔ تام و تمام آن مستلزم آن است که یا تمامی عناصر سازندهٔ جامعه را تابع خود کند، یا اقدام‌های لازم برای توسعهٔ خویش را رأساً پدید آورد.» اگر مانند آقای فرهیخته اصرار داشته باشیم که انقیاد واقعی در دوران حیات مارکس وجود داشته، معنا و دلیل انقلاب ۴۸ و شکست کمون را درنخواهیم یافت. اگر سرمایه‌داری واقعاً بر شیوهٔ تولید مسلط بوده پس چرا نیاز داشته که بقایای فئودالیسم را جارو کند و به سطل زبالهٔ تاریخ بیاندازد؟ بله آنچه که فرهیخته نمی‌تواند با آمارها و ارقامش به ما نشان دهد این است که سرمایهٔ قرن نوزدهم یک دنیای جدید در حال شکل‌گرفتن بود که از لحاظ اقتصادی حرف اول را می‌زد و نیاز داشت که از لحاظ سیاسی هم یگانه نیروی مسلط بر تولید و بر جامعه باشد. آنچه فرهیخته با تکیه بر اسناد و آمارهای خود از توضیحش قاصر است این است که چرا طبقهٔ کارگر چه در فرانسه، چه در آلمان و چه در انگلستان با فواصل کوتاه مدتی در اواخر نیمهٔ دوم قرن نوزدهم زاده شدند؟ اگر در تمام طول قرن نوزدهم شیوهٔ تولید کاملاً سرمایه‌دارانه بر تولید و بر جامعه حاکم بود، پس چرا تا پیش از آن خبری از طبقه نبود؟ نکند بر سبیل ایده‌آلیست‌ها معتقدید که مارکس هنوز به دنیا نیامده بود تا از محسنات طبقه بودن کارگران برایشان بگوید و آنها را دریابند که باید خود را در طبقه شکل دهند؟ کارگران و زحمتکشان باید منتظر بزرگ شدن مارکس خردسال می‌ماندند تا در نهایت بنا به «اندیشهٔ او» مبارزاتشان را در شکل حزب پیش ببرند؟ بماند که این لاسال بود که بر موج دوران سوار شد و اولین حزب کارگری آلمان را تأسیس کرد. نه! قطعاً اگر سرمایه‌داری جامعه را به انقیاد خود کشیده بود دیگر نیازی به درگیری‌های خونین با حاکمان نظم پیش از خودش نداشت. مسلماً شروع سرمایه‌داری به چند قرن پیش از به دنیا آمدن مارکس برمی‌گردد. اما دست کم سه قرن لازم بود که سرمایه‌داری در رحم فئودالیسم بزرگ شود و در نهایت با پاره کردن شکم او به شیوهٔ مسلط تولید درآید. در واقع آنچه فرهیخته در نمی‌یابد این است که سرمایه‌داری بر مبنای استخراج ارزش اضافی مطلق یک‌شبه و به یک‌باره به شیوهٔ نسبی تبدیل نشد. برای این کار حدود چهار دهه زمان لازم بود، این درست مثل بروز سرمایه‌داری یک فرایند بود، مجموعه‌ای از مناسبات باید تغییر می‌کرد تا سرمایه‌داری که به اوج ظرفیت خود در انقیاد صوری رسیده بود به انقیاد واقعی گذر کند. هیچ چیز تصادفی‌ای در اینکه احزاب سوسیالیستی در این برهه به وجود آمدند وجود ندارد. سرمایه که بازتولید زندگی کارگران را در خود جای داده بود، آنها را به صورت طبقه درآورد، به عبارت دیگر، کارگران شدند طبقهٔ شیوهٔ تولید سرمایه و این در عرصهٔ سیاسی خود را در ایجاد احزاب و شرکتشان در زندگی سیاسی جامعهٔ بورژوازی نشان می‌دهد.

پس این حرف که «غلبه انقیاد صوری کار به سرمایه از نظر تاریخی مربوط به دوره‌های پیشاسرمایه‌داری است» اشتباه است، باید آن را اینگونه تصحیح کرد: به انقیاد درآمدن کار تحت سرمایه شکل ناگزیر بروز سرمایه در زمانی بوده که مناسبات پیشاسرمایه‌دارانه حکم می‌راندند و این شکل تا زمانی که سرمایه در عرصه سیاست هنوز با رقیب فئودال خود گلاویز بود ادامه داشت.

تمام نظرات مارکس و انگلس در مورد مسائل سیاسی و مسائل روز طبقه کارگر در تطابق‌اند با زمانی که بورژوازی هنوز بر مسند قدرت تکیه زده و کارگران هنوز طبقه بودن خود را در احزاب عینیت نداده‌اند و به دورانی برمی‌گردد که در آن زندگی می‌کردند، یعنی به دوران انقیاد صوری. برای همین است که ایده انقلاب دوگانه زیر قلم آنها جاری می‌شود، برای همین است که آنها برای رهایی خود باید ابتدا به یاری بورژوازی در نبردش با فئودالیسم بشتابند، برای همین است که رشد کیفی پرولتاریا اولین هدف جنبش تلقی می‌شود. هیچ رازی در ترس فرهیخته از پذیرش اینکه نظرات سیاسی مارکس محصول دوران انقیاد صوری هستند نیست، چون او به خوبی متوجه است که در این صورت نمی‌توان مروج و مبلغ همان ایده‌ها شد چون ما الآن دیگر در دوران انقیاد صوری نیستیم! پس وحشت آقای فرهیخته قابل فهم است! چون او به خوبی می‌داند که «مرد بالغ دوباره به کودکی بر نمی‌گردد مگر آنکه کودکانه عمل کند» (گروندریسه، ص. ۳۹) و او نمی‌خواهد کودکانه عمل کند و البته به حق!

اما ببینیم ربط نظرات مارکس و انگلس به نظرات غالب سوسیال-دموکراسی چیست؟ و آیا می‌توان از «انجماد» نظرات آنها در سوسیال-دموکراسی صحبت کرد؟

تا زمانی که کسانی هستند که برای «شکست‌ها» به دنبال «مقصر» می‌گردند باید این را بارها و بارها تکرار کرد که نظرات فردی نیستند که موجب ایجاد جریان‌های سیاسی می‌شوند، نظرات فردی هر قدرت هم که قدرتمند باشند تا فضای مورد پذیرش نداشته باشند جریان‌ساز نخواهند شد. به طریق اولی یک نظر فردی بیرون از بستری تاریخی‌ای که ایجاد آن را ممکن بکند، شکل نخواهد گرفت. بنابراین، این نظرات برنشتین یا کائوتسکی یا بیل و لیبکنشت نبودند که سوسیال-دموکراسی را به رفرمیسم کشاندند؛ این جریان امور بود که این نظرات را شکل داد و مورد پذیرش کرد. رفرمیسم سوسیال-دموکراسی ناشی از نفوذ بورژوازی در صف پرولتاریا نبود، بلکه در درون برنامه‌گرایی‌ای بود که سوسیال-دموکراسی حاملش بود. برنامه‌گرایی‌ای که در گذار سرمایه‌داری به دوران انقیاد واقعی از شکل رادیکال‌ش در دوران انقیاد واقعی جدا شده و خود را با ضرورت‌های حرکت سرمایه منطبق می‌کرد: ضرورت ادغام طبقه کارگر در پروسه تولید که همراه بود با مبارزه طبقه کارگر از طریق احزاب و فرستادن سوسیال-دموکرات‌ها به پارلمان برای دفاع از منافع طبقاتی‌شان. اینکه فرهیخته منکر ادغام طبقه کارگر و مشارکتش در رشد سرمایه می‌شود، پرده‌ای در مقابل چشمانش می‌کشد و نمی‌گذارد ببیند که تمام هم و غم مارکس و انگلس در اواخر عمرشان رشد پرولتاریاست و از این رو از حمایتشان از جنبش سوسیال-دموکراسی و به همین ترتیب از همین به قول او «عامل‌های

نفوذی بورژوازی» دست بر نمی‌دارند؛ چرا که آنها قاطعانه باور داشتند که سوسیال-دموکراسی تنها محمل رشد پرولتاریا است و انقلاب کمونیستی بعد از قدرت گرفتن تدریجی پرولتاریا تولید خواهد شد.

بنابراین آنچه جناب فرهیخته «بینش سوسیالیسم علمی» می‌داند، در دوران انقیاد صوری شکل گرفت.

اما امپریالیسم عزیز فرهیخته که گویا به ناحق زیر قلم ساعی حتی مطرح هم نشده! امپریالیسم چیزی افزوده بر سرمایه‌داری نیست، بلکه مفهومی است که در زمان گسترش سرمایه و جنگ افسارگسیخته سرمایه‌داری‌های در حال رقابت برای به دست آوردن منابع اولیه و امکانات جدید برای تولید بودند. امپریالیسم یک دوران جداگانه در تطور سرمایه نیست، مفهومی است که رادک و دیگرانی از حرکت سرمایه جهانی تدوین کردند تا با کمک آن دلیل جنگ و رقابت‌های سرمایه در سطح جهانی را توضیح بدهند و لنین آن را گرفت و بسط داد و در نهایت به اسم لنین تمام شد. فرهیخته شکوه می‌کند که: «ساعی از امپریالیسم و تأثیرات متضاد آن بر مبارزه طبقاتی پرولتاریا چیزی نمی‌گوید». او از امپریالیسم چیزی نمی‌گوید برای اینکه از چیزی ریشه‌ای‌تر یعنی گذر انقیاد صوری به واقعی که مبنای پیدایش مفهوم امپریالیسم شد حرف می‌زند. آیا این را متوجه می‌شوید یا به هر نظر جدیدی چون اسمی از لنین و تحلیل‌هایش که جز نسخه‌ای رادیکال‌تر از نظرات سوسیال-دموکراسی نیستند، «حساسیت دارید»؟!

پنج. - مسأله آگاهی و عینیت - آگاهی و جنبش خود انگیخته، - نفی «چپ حزبی» و «برنامه گرائی»

ساعی در مورد آگاهی می‌نویسد: «دوستان درک نمی‌کنند که آگاهی چیزی جز هستی آگاه نیست و به نحوی خود به خودی بر بستر مبارزه طبقات متولد می‌شود، اما این آگاهی از آنجا که به واسطه تقابل کارگران با سرمایه به وجود می‌آید، یک آگاهی بلافصل نیست، بلکه یک آگاهی تئوریک است، یعنی در یک کلام تئوری است.» فرهیخته ذوق‌زده پرده از تناقض ساعی برمی‌دارد: «ساعی با قبول اینکه آگاهی هم خودبه‌خودی و هم تئوریک است تناقض‌گویی می‌کند.» اما آیا واقعاً ساعی دچار تناقض‌گویی است یا این فرهیخته است که با کشف تناقض ساعی بر تناقض خود پرده می‌اندازد؟

ساعی می‌گوید آگاهی «به نحوی خود به خودی بر بستر مبارزه طبقات متولد می‌شود»؛ اگر به مبارزات مثلاً کنوهای لیون نگاه کنیم متوجه درستی این جمله می‌شویم: آگاهی آنها خودبه‌خودی بود؛ یعنی کسی بیرون از خود آنها نیامد به آنها بگوید که چه بکنند و چرا، بلکه آنها همان موقع که دست به اعتصاب زدند و یا اسلحه به دست گرفتند از وضعیت خود و نظم چیزها آگاه بودند. پس معنی «آگاهی یعنی هستی آگاه» این است که در هیچ لحظه‌ای آگاهی از هستی جدا شدنی نیست. اما بعد از کنش، بعد از مبارزه نوبت به تفکر، به مرور کردن حوادث، به جمع کردن و تحلیل داده‌ها و استخراج ایده‌ها از آنها می‌رسد، به این معنی آگاهی طبقه کارگر تئوریک است؛ یعنی بلافاصله صورت نمی‌پذیرد، بلکه با فاصله گرفتن از وقایع و پس از آن صورت

می‌پذیرد. پس اینکه آگاهی کارگران هم خودبه‌خودی و هم تئوریک است به این معنی است که یک: این آگاهی افزوده‌ای بر زندگی آنها نیست، کسی حامل آن نیست، دو: چون از دل درگیری پرولتاریا و سرمایه به وجود آمده تئوریک است.

اما به نظر فرهیخته در مورد آگاهی بنگریم. او از یک طرف می‌گوید: «اهمیت تاریخی و فلسفی این نظر مارکس که «آگاهی چیزی جز هستی آگاه نیست» این بود و هست که آگاهی مقدم بر انسان زنده وجود ندارد، بلکه آگاهی همیشه آگاهی انسان زنده است، انسانی که در شرایط اجتماعی معینی زندگی می‌کند. یعنی نقش معینی در تقسیم کار و سازمان اجتماعی کار دارد.» و از طرف دیگر آگاهی را آموختنی می‌داند! حال آنچه آموختنی است سواد و دانش است نه آگاهی. البته این برداشت جناب فرهیخته جای تعجب ندارد، چراکه او هم مانند تمام کسانی که مفاهیم تاریخی را داده‌های ابدی-ازلی می‌دانند نگاهی خطی و مدرج به فرآیند آگاهی دارد. او می‌گوید بخشی از آگاهی از راه تجربه مستقیم کارگران به دست می‌آید، بخش دیگر اما قابل انتقال یا آموختنی است. خب معلوم است ته این نگاه به کجا می‌رسد: توجیه ضرورت نقش آموزگاران و روشنفکران ارگانیک و پیش‌آهنگ‌های طبقه تا «زمینه‌ای برای تبدیل کارگر یا بهتر بگوییم تبدیل طبقه کارگر به عنصر فعال تاریخی به سوژه آگاه و دگرگون‌ساز، به پرولتاریای انقلابی به وجود» آید. راستی آقای فرهیخته خود را روشنفکر طبقه می‌داند یا آموزگار او؟ او که البته در ضرورت آموزش دادن به طبقه کارگر تنها نیست، غیر از تکرار هزار باره تئوری‌هایی که صد و پنجاه سال پیش تولید شده‌اند و اکثرشان هم تئوری‌های تاریخ انقضا گذشته هستند، کدام «تئوری جدیدی که مبارزه جدید و شرایط جدید می‌طلبد» را تدوین کرده است؟

آنچه فرهیخته از «خطوط نظری» ساعی در نیافته و آن را به «مواضع ساعی» تقلیل داده:

ساعی می‌گوید: «چپ سنتی ... صرف نظر از وضعیت خاص مبارزه، فراخوان می‌دهد که "وحدت کنید"، "مبارزات اقتصادی‌تان را سیاسی کنید" ... و فکر می‌کند باید این را به طبقه آموزش دهد! فکر می‌کند که اگر به طبقه یاد بدهد که ارزش اضافی چیست، که او خالق همه چیز است، دست به این مبارزه سیاسی خواهد زد. گویا کارگران به تمام این آموزش‌های ارزنده واقف نیستند». فرهیخته باز هم خطای ساعی را می‌گیرد: «مارکسیست‌ها چنین چیزی نمی‌گویند. این اکونومیست‌ها هستند که به کارگران می‌گویند "مبارزات اقتصادی‌تان را سیاسی کنید". مارکسیست‌ها به کارگران می‌گویند مبارزه اقتصادی کافی نیست، بلکه باید مبارزه سیاسی هم در دستور کارتان قرار گیرد.» باشد حق با شماست آقای فرهیخته! اما این در اصل ماجرا چه تفاوتی ایجاد می‌کند؟ مارکسیست‌ها یا اکونومیست‌ها؟ مسأله این است که این دو گروه یا هر گروه دیگری خارج از گود قرار دارند و فکر می‌کنند در جایگاهی هستند که به کارگران بگویند چه چیز باید در دستور کارشان قرار بگیرد و چه چیز نه! حتی واقف بودن یا نبودن به این آموزش‌های ارزنده هم مسأله اساسی نیست. مسأله نفس آموزش دادن است. آقای فرهیخته که به درجه

اجتهاد در آیین مارکسیسم رسیده‌اند باید خوب بدانند که بردن سوسیالیسم علمی برای کارگران، تزریق آگاهی به جنبش کارگری، آموزه‌های ناب کائوتسکی بود که از طریق لنین به عنوان وظیفه اصلی عنصر آگاه در بین تمام جریان‌ها و گروه‌های تماماً یا کمی تا قسمتی لنینیست پیاده شد، آموزه‌هایی که البته افتخار بیان‌شان برای اولین بار با لاسال بود و سپس از او به کائوتسکی به عنوان استاد مسلم «سوسیالیسم علمی» به ارث رسیده بود.

شما نگران «کارگرانی که به تازگی از روستا به شهر آمده‌اند»، هستید یا نگران اینکه اگر آموزش ندهید نمی‌دانید به چه نحو دیگر می‌شود در مبارزه طبقاتی شرکت کرد؟ یا شاید هم خیلی ساده می‌دانید که اگر بر این کارگران بیچاره که تازه از روستا به شهر آمده‌اند و هر را از بر تشخیص نمی‌دهند، مخزن اسرارشان را نگشایید زندگی‌تان کسالت‌بار خواهد شد!؟ آقای فرهیخته حرف این است که «سطح آگاهی مدعیان کمونیسم» دردی از کارگران که دوا نمی‌کند هیچ، حتی گاهی مانع کنش برآمده از وضعیت خود آنها می‌شود و اینگونه حرکت طبیعی جنبش را مختل می‌کند. حالا شما اگر نمی‌خواهید «آگاهی سطح بالای» خود را «در کوزه بگذارید» به خودتان مربوط است، اما فکر نکنید که اگر درگیر مبارزه جاری در هفت‌تپه یا هر جای دیگر بودید با این «آگاهی بالاتر» کاری می‌کردید که کارگران امروز نمی‌توانند بکنند و نمی‌کنند چون لابد از «آگاهی سطح بالاتر» شما محروم هستند!

ساعی: «هر مبارزه‌ای در تطور مبارزه طبقات بدیع است» اما فرهیخته «از برخورد به این نوع کلمات قصار مدعی‌ای ماند نمی‌گذرد، حیف که نقدش آنقدر عمق ندارد تا این «مدعی» را سر جای خودش بنشانند! به هر حال زیاد روی این کج‌فهمی فرهیخته نسبت به این جمله ساعی مکث نمی‌کنیم؛ بدعت یا بدیع بودن [بداعت که املائی صحیح آن بدائت است به معنی آغاز است] که فرهیخته در هر مبارزه جدیدی نمی‌بیند نشان از یک چیز دارد و بس! تاریخ برای فرهیخته صرفاً گذر زمان است نه مجموعه روابط تولیدی-اجتماعی که هر پدیده‌ای که می‌آفریند یکتاست چون خود روابط مدام در حال تغییر و دگرگونی هستند. آقای فرهیخته می‌تواند در رودخانه هر کلیت هر چند بار که دلش بخواهد شنا کند.

ساعی می‌گوید: «امروز در شرایط سرمایه‌داری بازسازی‌شده و جهانی‌شده قرن بیست و یکم، زمانی که مبارزه طبقات و رشد سرمایه، آن هویت کارگری‌ای را که مارکس نوید دهنده آن بود در بازسازی سال‌های ۱۹۸۰ خود، زیر و رو کرد و مختصات اساسی طبقه را با تغییرات ساختاری خود برهم زد، روشنفکران عزیز ما می‌خواهند وحدت‌شان را بر چه اساس بنا سازند؟ اصلاً منظورشان از این "وحدت" چیست؟ از این وحدت، امروز، در سرمایه چه مانده است و چگونه سرمایه قطعه‌قطعه‌شدگی طبقه کارگر و مطالبات او را به رویش بازپس می‌فرستد؟ ... این وحدت پیشینی به گل نشست».

فرهیخته البته با این نتیجه‌گیری ساعی موافق نیست و سعی می‌کند با تبرهای خیالی خود «شکاف عظیم طبقاتی کارگران و سرمایه‌داران» را بیشتر کند: او که به سادگی رو کردن چند عدد و رقم نشان داد که ما هنوز در عصر مارکس زندگی می‌کنیم

و همچنان «آموزه» انترناسیونال باید مبنای مبارزه باشد، اکنون برای اینکه نشان دهد که مبارزات کارگران از چهل سال پیش به این طرف دستخوش کوچکترین تغییری نشده، به سندیکای س.ژ.ت. استناد می‌کند؛ اتفاقاً مثال خوبی است! همین وضعیت امروز قوی‌ترین و بزرگ‌ترین سندیکای فرانسه به خوبی نشان می‌دهد که چطور در پی از بین رفتن هویت کارگری پشم و پیل این سندیکا که یکی از اصلی‌ترین واسطه‌های طبقه کارگر بود ریخته. آیا فرهیخته می‌داند که سندیکای س.ژ.ت. با اینکه هنوز بزرگ‌ترین سندیکای فرانسه است تعداد اعضایش به نسبت سال‌های ۷۰ به یک چهارم کاهش پیدا کرده (تعداد اعضای س.ژ.ت. از ۲۳۷۷۰۰۰ در سال ۱۸۷۵ به ۶۵۰۰۰۰ در سال ۲۰۱۷ رسیده است) و امروز فقط ۲ تا ۲,۶ درصد افراد شاغل به کار دستمزدی عضو سندیکای س.ژ.ت. هستند. یا آنقدر اسیر توهمات خود از مبارزات سازمان‌یافته کارگران است که اصلاً متوجه نمی‌شود در دنیای واقعی چه می‌گذرد؟ آیا او اصلاً متوجه شد که در جریان مبارزات علیه قانون کار که تهاجم شدیدی بود به دستاوردهای پیشین طبقه کارگر و حمایت‌های اقتصادی کارگران به طور جد مورد ضربه قرار گرفت، نه س.ژ.ت. و نه تمام سندیکاهای دیگر نتوانستند هیچ مقاومت بازدارنده‌ای انجام دهند؟ آیا او از خود می‌پرسد که در مورد همین جنبش اخیر «جلیقه زردها» واقعاً نقش سندیکاها چقدر بوده و چرا نتوانستند یک حرکت سازماندهی‌شده را رهبری کنند؟ چقدر توانسته‌اند رهبری مبارزات را در دست بگیرند و پیش‌برنده مبارزات باشند؟ خواه خوشمان بیاید خواه نه آقای فرهیخته، حقیقت این است که سندیکاها اگرچه نمرده‌اند اما از گردن فلج شده‌اند. اما یک سؤال جدی‌تر، آیا اصلاً پیش آمده که فرهیخته و هم‌کیشانش لحظه‌ای از خود بپرسند که چرا به رغم تمام زورهایی که زده می‌شود نه در ایران و نه در اروپا یک حزب درست و درمان، یک سازمان رزمنده و گسترده به وجود نمی‌آید؟ مسلم است دیگر، اگر دلیل آن را در تغییر مناسبات کار و سرمایه و بازسازی سرمایه ندانیم ناچاریم دوباره همان اسم رمزی که گشاینده تمام بن‌بست‌های نظری است را تکرار کنیم: «شرایط ذهنی به اندازه کافی پخته نیست»، «آگاهی به اندازه کافی تزریق نشده»، «هنوز کارگران زیادی هستند که نمی‌فهمند منافعشان در گروهی اتحادشان است»، برخی هم زحمت کشیده و مقداری تحلیل روانشناسانه به خوردمان می‌دهند: «اشکال همه از منیتهای فعالین است، نبود مدارا میان فعالین و خودخواهی...» یا شرایط عینی خراب است، سرکوب زیاد و شدید است و... این دوستان می‌توانند با خیال راحت این جملات را هر وقت که دوست داشتند بگویند چون شرایط عینی همیشه خراب خواهد بود و شرایط ذهنی همیشه نامهبیاست! با این استدلال‌ات اگرچه چیزی پاسخ داده نمی‌شود، اما دست کم پرستیژ و تمام امتیازات اجتماعی‌ای که از قبل مارکسیست و مبارز و فعال کارگری بودن به دست می‌آید، کار و جایگاه آقایان (و خانم‌ها!)ی مارکسیست برای یک عمر تضمین می‌شود!

ساعی ادامه می‌دهد که: «وحدت به مفهومی که مورد نظر چپ سنتی است دیگر در شرایط فعلی ناممکن است زیرا خلاف جهت رشد مبارزه طبقاتی‌ست. شعار وحدت را نباید جدا از سمت و سوی حرکت مبارزه طبقاتی و سرمایه، به نحوی ایستا مثل یک شیء مستقل دید؛ وحدتی که در خدمت انقلاب است، در جهتی دیگر می‌رود چرا که جامعه امروز به جهت دیگری می‌رود.» فرهیخته ساعی را بازخواست می‌کند: «ساعی یا باید نشان دهد که علت عاملی که باعث وحدت کارگران می‌شود منافع مشترک

نیست و در این حالت باید عامل وحدت را از نظر خودش توضیح دهد و یا اینکه بگوید کارگران منافع مشترک ندارند و «قطعه قطعه شدن آنها - که توضیح نمی‌دهد چیست - باعث شده که وحدت منافع نداشته باشند». اعلامیه چند صفحه‌ای ساعی گنجایش این توضیح را نداشت، اما به خاطر نگرانی آقای فرهیخته و تمام دوستانی که پیروان و درس‌آموزان ایشان هستند، ما آن را توضیح دادیم: این نه منافع مشترک کارگران، بلکه شرایط یکسان و یکسان‌شده آنهاست که ایده وحدت را در میان آنها می‌پرورد و آنها را به سمت عملی کردن آن سوق می‌دهد. خود این شرایط محصول مستقیم مناسبات سرمایه‌داری‌اند که کارگر را از خصوصیات متمایزکننده‌شان تهی و به کارگر صرف، به فروشنده تنها چیزی که دارند یعنی نیروی کارشان تقلیل می‌دهد. مبنای وحدت کارگران در قرن نوزدهم شرایط عینی یکسان‌شان در زندگی بود، کارخانه‌های بزرگ، محله‌های کارگری به ناچار کارگران را به توده‌ای تلنبار شده تبدیل کرده بود که با هم بودن‌شان بیشتر از اینکه طبیعی باشد، مخلوق دست سرمایه‌دار بود. این شرایط از بین رفته، شهرهایی در فرانسه هست که بی‌اغراق خالی از سکنه هستند، شهرهایی که روزی خانه و کاشانه هزاران هزار کارگر بودند، اکنون به شهر ارواح می‌مانند، به یک دلیل ساده، دیگر کارخانه‌ای در آنجا نیست که کارگران را در خود جای دهد و آنها را به صورت عینی به هم نزدیک کند و پایه مادی وحدتشان باشد. در اکثر شاخه‌های خدماتی کارگران توسط یک شرکت خصوصی که آنها را به استخدام خود درآورده است شمار می‌شوند، آنها اگر نه هرگز، به ندرت این امکان را دارند که همکاران خود را ببینند، چه رسد که با آنها طرح یک اقدام اعتراضی بریزند. برهه‌های طولانی مدت بیکاری و زندگی‌های «موقتی و بی‌ثبات» به نرم زندگی جوانان تحصیل کرده درآمده. اگر تا دیروز فرزند یک خانواده کارگری امید این را داشت که با ادامه تحصیل و کسب یک دیپلم بتواند به جایگاه اجتماعی-اقتصادی بالاتری دست یابد امروز از این امید فقط یک رویا باقی مانده. در تمام کارخانه‌های بزرگ موج اخراج‌ها و تعدیل‌ها تمامی ندارد. بسته شدن کارخانه‌ها امروز خبر شوک‌آوری نیست. حزب کمونیست تقریباً از صحنه سیاست محو شده حزبی که تا دهه هفتاد ۴۰ درصد آرا را داشت امروز به زحمت ۳ درصد آرا را جذب می‌کند. حزب سوسیالیست که در آخرین دور تصاحب قدرتش مجری طرح‌های ضد-کارگری بود امروز به حزبی فراموش شده بدل شده. در کنار اینها حزب فاشیست فرانسه است که بیشترین آراء کارگران را جذب می‌کند... باید در خواب بود که اینها را ندید: آقای فرهیخته در خواب نیست، اما در بیداری هم نمی‌تواند این همه را که فقط به معنی از دست رفتن هویت کارگری و امکان‌ناپذیر بودن مبارزه بر اساس شعار وحدت است را ببیند. چرا؟ چون او درکی متافیزیکی از مسائل و پدیده‌ها دارد، عینک ایدئولوژیکی که به چشم زده مانع می‌شود که او از این واقعیات آنچه را در جریان است ببیند، یعنی از بین رفتن پایه مادی وحدت طبقه کارگر، و باعث می‌شود که او بپندارد که به اندازه کافی «آگاهی به کارگران تزریق نشده» و گرنه آنها به سادگی می‌فهمیدند که قدرتشان در وحدت است!

فرهیخته در نهایت ماهیت واقعی ساعی را برملا می‌کند: «ساعی یک آنارشیست ضد تشکلی است که مبلغ فرمیسم و ایجاد «فضای جامعه مدنی» شده است و امکان هرگونه انقلابی را نفی می‌کند.» معلوم است که ساعی ضربه را به جای حساس

زده و گرنه آقای فرهیخته افتخار ملقب کردن به «آنارشویست» را به هر کسی نمی‌داد! ببینیم چه چیزی ساعی را «مبلغ رفرمیسم» کرده؟ ساعی می‌گوید چون بعد از بازسازی سرمایه امکان هر وحدتی در طبقه از بین رفته شعار وحدت عملاً به «همبستگی» خلاصه می‌شود و «مطالبات همبستگی هرگز از فضای جامعه مدنی فراتر نمی‌رود». اگر توضیح یک پدیده تو را مدافع و مبلغ آن می‌کند، پس ساعی مبلغ ایجاد جامعه مدنی است، درست همانطور که استاد تاریخ با توضیح تاریخچه نازیسم نشان می‌دهد که مبلغ و هوادار نازی‌هاست! اما اگر توضیح اینکه شعار وحدت امروز فراتر از مرزهای جامعه مدنی نمی‌رود به رفرمیسم تبدیل می‌شویم، پس در مورد فرهیخته چه می‌توان گفت که به وضوح از امری بودن مبارزه برای «برقراری برخی حقوق دموکراتیک» صحبت می‌کند؟ این درک از همان درکی می‌آید که سوسیال-دموکراسی حامل آن بود، که دموکراسی را محمل و محتوای سوسیالیسم می‌دانست. باری! اگر برنامه‌گرایی به صورت عینی از بین رفته، آثار آن به صورت ایدئولوژی باقی مانده است.

اما در آخر فرهیخته به ساعی دروغی شاخ‌دار می‌بندد؛ کافی است فقط فارسی خواندن بلد باشیم تا بفهمیم که ساعی کلمه‌ای در باره منتفی بودن «امکان هرگونه انقلابی» ننوشته است. این برداشت فرهیخته است که اگر حرف ساعی درست باشد پس این یعنی نفی انقلاب. بله آقای فرهیخته، این نفی انقلابی است که شما منتظرش هستید که هرگز نخواهد آمد، چون انقلاب دیگر از راه قدرتگیری طبقه کارگر که تمام مبناهای تاریخی و مادی خود را از دست داده شدنی نیست، انقلاب کمونیستی پیش‌رو نفی بلافصل پرولتاریاست. و شعار وحدت شما دیگر نه یک شعار انقلابی، چراکه خارج از تاریخ و ایدئولوژیزه شده، بلکه یک شعار ضد-انقلابی است.

آیا تمام این‌ها کافی نیست که «این قوم به حج رفته» بازگردند؟...

خرداد ۱۳۹۸